

[illegible]

Date .....

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



**The Jammu & Kashmir  
University Library,  
Srinagar.**

1. Overdue charge of *one anna* per-day will be charged for each volume kept after the due date.
2. Borrowers will be held responsible for any damage done to the book while in their possession.



5

Date \_\_\_\_\_

Acc. No.

[illegible]

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

of Kashmir  
ry,



S/c

29-1-57

# نصاب فارسی

برای امتحان ہائی اسکول



جناب ڈاکٹر غلام سرور صاحب

ایم۔ اے، پی ایچ ڈی (علیگ)

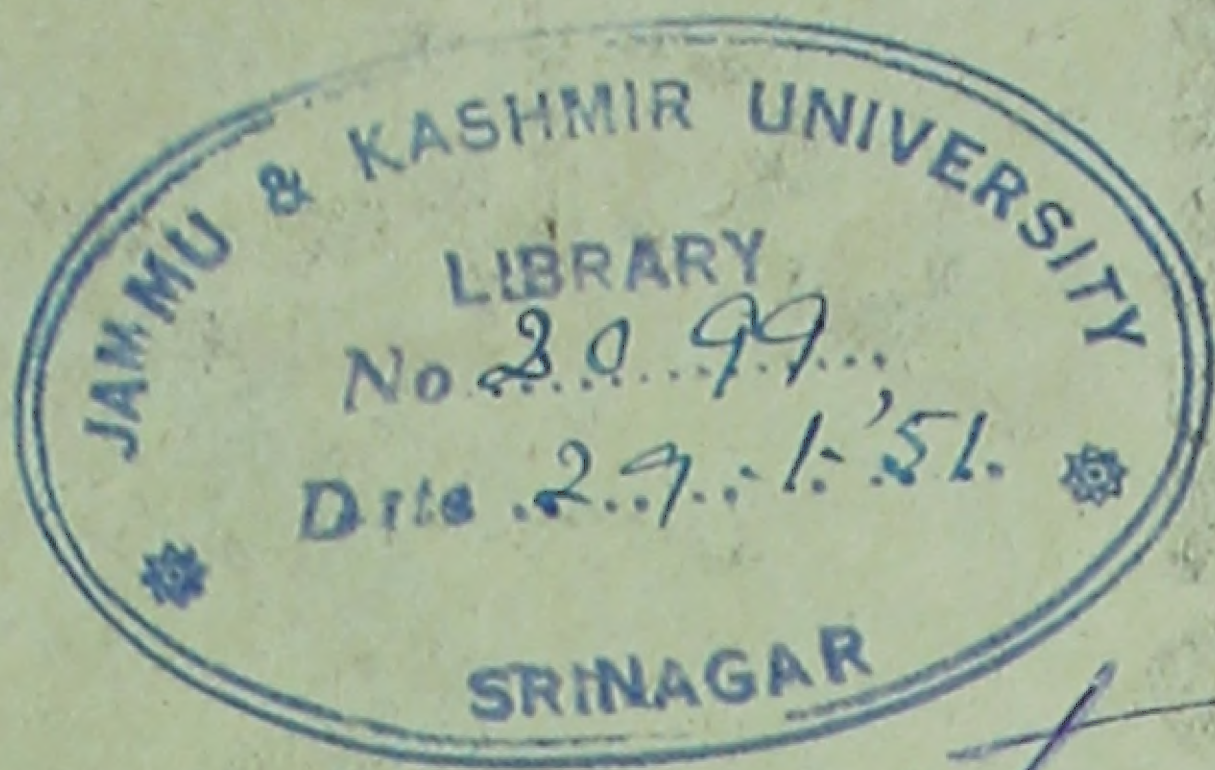
لیکچر شعبہ فارسی، علی گڑھ مسلم یونیورسٹی

ناشر

ایجوکیشنل بک ہاؤس

سول لائن، شمشاد بلڈنگس، علی گڑھ





8/20/52

191.5 MRY

میری و مری  
ف



# نصاب فارسی

برای امتحان ہائی اسکول



(جلد حقوق محفوظ)

(جلد حقوق محفوظ)

مُرتبہ

جناب ڈاکٹر غلام سرور صاحب

ایم۔ اے، پی ایچ ڈی (علیگ)

لیکچرر شعبہ فارسی، علی گڑھ مسلم یونیورسٹی علی گڑھ

ناشر

ایجوکیشنل بک ہاؤس

سول لائن، شمشاد بیلڈنگس، علی گڑھ



# فهرست انتخابات

## د ۱، حصه دوشم

نمبر شمار	عنوان مضامین	صفحه
۱	جوانی و وظیفه جوانان	۱
۲	کلیده و دمنه	۶
۳	گلستان سعدی	۲۶
۴	بهارستان جامی	۴۶
۵	راه نو حسین کاظم زاوه	۶۵

## د ۲، حصه دوشم

نمبر شمار	عنوان مضامین	صفحه
۱	قصائد سعدی	۸۳
۲	مثنوی بوستان سعدی	۹۵
۳	غزلیات رومی	۱۲۰ تا ۱۳۹



## جوانی و وظیفه جوانان

با اجازت

می گویند "جوانی" یک دوره محدودی است که بین دوره های  
 طفلی و پیری انسان را قرار گرفته است - ولی ما می گوئیم دوره  
 جوانی هر دوره است که توانی انسان برای مبارزت و مقاومت  
 سعی و عمل، فداکاری و جان بازی، ظفر و فیه و زمندی، کفر و  
 کامرانی و ترقی و پیش رفت آماده باشد - بسیاری از جوانان امروزه  
 هستند که از سعی و عمل عاری شده، اعتماد و اعتبار به نفس خود  
 نمی دارند - آثار جوانی در آنان دیده نمی شود - در عروق ایشان  
 خون برومندی خشکیده، شرابین حساس جوانی از ایشان از کاه  
 افتاده و در روح شان جذبه عمل فنا گشته، در گوشه گمنامی  
 و رنج بے اعتنائی افتاده اند - ولی بخلاف این بسا پیرانی که  
 گردش روزگار در جبین و چهره ایشان چنین گذاشته و بار  
 سال هائی دراز کمر ایشان راجح ساخته است با سعی و عمل زیست



می کنند و تشنگی به نفس خویش اند - خون جوانی در تمام عروق پخش  
ایشان جاری است و ضربات قلب ایشان دارای آثار تنومندی  
و شجاعت است -

”جوانی“ با پستی و فرومایگی، جبن و بزدلی، سستی و تن آسانی،  
بی اعتمادی و بی غر می، شکست و هزیمت جمع نمی شود و هیچ وقت  
با آن با توأم و آئبان نمی گردد - ”جوانی“ بلندی و عالی همتی است  
شجاعت و همت است، سعی و عمل است، اعتماد و عزم است و  
بالاخره کامیابی و کامرانی است -

”جوانی“ بیزرق زیبا و بلند غلبه و نصراست، گوهرگران آرز  
آرزومندی و امید داری است، گوهر می گران بهای حیات و  
حریت است - ”جوانی“ میل بزرگی است که از دامن کوه سار آید  
سرازیر شده برای میراث آدادانه خویش با سنگ های یاقوت و نوبیدی  
نبرد کرده و آن مار را اندر آورده است -

”جوانی“ نعمت بی بهای است که از طرف خداوند به انسان  
عظایمی شود - پس یکی از وظائف مهم انسان این است که قدر قیمت  
این گوهر گران مایه را نگه دارد و این عطیه بی عدیل و بی نظیر تائی را  
بهیچ وقت بهیچ جا و بهیچ بهانه فرو نشد - یک شاعر شیوا بیان  
ایران حاضره این خیالات پاکیزه را به بهترین طرز دل نشین زیباترین  
اسلوب دل سپند به جوانان و وطن عزیز خود پیش کش می نماید -

چنانچه می گوید :-

نظر دار بر دوره ناتوانی

جوانانانگه دار قدر جوانی



در اندیشه پیری خویشتن شو  
از آن روز می ترس کن جور گردون  
جویر جوانیت از کف بدرشد  
چو نیروی تن رفت پیری درآید  
جوانی بود دوره سود و پیری  
اگر روز سود است سودی نبردی  
عنان سمندهوس گیر در کف  
هوس سازد آلوده جانت بدور  
چو آلوده جان گشت دیگر نگردد  
ده در کف نفس خود اختیار  
بناچار دور جوانی سرآید

که نبود جوانی ترا جادوانی  
شود زردت این هیله اغوانی  
چو گردون ترا پشت گردد کمائی  
به پیریت خود دوره ناتوانی  
ندارد بهر جز متاع زیانی  
بروز ضرر خویشتن چو زیانی  
ره خویش طی کن تو باشادمانی  
ندارد بها مرد آلوده جانی  
صفا، هر چه اسب ندامت جوانی  
اگر پاک قلبی، اگر کاروانی  
چنین است خود گردش آسمانی

که هر تازه را کهنه سازد پس آنکه  
کند دورش از لذت زندگانی

جوانی که قوه تمیزه خویش را بکار انداخته در نبرد زندگی دخل  
شده است و در کشاکش دهر تاب و مقاومت و جان نثاری داشته  
است و فرشته ترقی و تکامل و ملک سعادت و اقبال مندی همواره  
برای پذیرائی او آماده است و بهای بخت بلند او را مژده کامگاری  
و بختیاری می دهد -

جوانان با عزم با عجز و تضرع آشنائی شود چه هر چیز باو خنای  
و تشبیه است و در مقابل او خاضع و متواضع است جوان با همت  
به مرگ و نیستی توجه نمی دارد و چه هر چیز در مقابل او زنده و جاوید است



جوان همه کس را به نوید بخت و مشرود سعادت امیدواری سازد  
 زیرا که او مخزن امید و گنج عمل است - محور مال و کعبه اقبال است  
 جماعات به گرد او طواف می کنند و نیروی او کامیاب می گردند - همیشه  
 برای او خوب و زیبا است و هر کار برای او امید و فرح انگیز است -  
 او در خشان زندگی می کند و در خشان می میرد -

پس برای جوانی که به غم و اراده و سعی و عمل عقیده داشته است  
 و به زندگانی با آبرو و به حیات با شرافت علاقه مند است لازم است  
 که معنی حقیقی "دیروز" و "امروز" و "فردا" بداند - برای او  
 همه اوقات "امروز" است و "دیروز" و "فردا" وجودی  
 نمی دارد - او "دیروز" و "فردا" را برای "امروز" می خواهد  
 و برگز "امروز" را به شودای خام "دیروز" و اشتغال مؤهولم  
 "فردا" فدا نمی کند - خداوند بزرگ و برتر "دیروز" را برای  
 عبرت "امروز" و "فردا" را برای بیم "امروز" خلق کرده است  
 پس از "دیروز" باید برای "امروز" عبرت گرفت و از  
 "فردا" باید برای "امروز" بترسید و از "امروز" برای  
 کردار سوء "دیروز" و خطر سخت "فردا" و قنای خوبی ذخیره نمود  
 آنچه تا "دیروز" به غفلت گذشت از آن فیر از یک عکس غم انگیزی  
 در اعماق تصورات و یک نقش خون آمیزی در جراید سرگذشت ما  
 چیزی باقی نمانده است - گویا خوان "دیروز" برای ابد برچیده شد  
 و جام "دیروز" برای ابد از دست افتاد - اشکالات و دقائق  
 "دیروز" گذشت و ضربات "دیروز" قلب برگز تجدید نه خواهد شد -



«دیروز» گذشت گویا یک روز از متاع گراں بهای انسان  
بسر شد و معدوم گردید. همین طور «دیروزها» فصول عمر انسان را  
به پایان می رساند و برای او یک یادگار غم ناک در خاطر باقی می گذارد  
آخرین فصل زندگانی می گذارد.

هر یک از روزهای زندگانی خوبی های مخصوصی می دارد  
و وقت آن خوبی ها معین است. خوبی های ایام جوانی سعی و عمل،  
همت و شجاعت، عزم و اراده، سخاوت و احسان، پاک دلی و پاک دامن  
فداکاری و پایداری است. پس اکنون تا «امروز» است جوانی را  
باید تا خوبی های «امروز» را از دست ندهد. زیرا که اگر «امروز»  
به غفلت «دیروز» شود جز پشیمانی و ندامت، افسوس و حسرت  
تجرب و هجرت چیزی باقی نخواهد ماند.

زندگی و حیات «امروز» است. آنچه هست و باید باشد  
آنچه برای ذخیره سعادت و آیدیت آماده گردد همه «امروز»  
باید بشود و به غفلت از دست ندهد. جوانی که به امید فردا  
از کار «امروز» غفلت می ورزد، هرگز به سعادت و کامرانی نمی رسد  
هرگز به فتح و فیروزه مندی و اصل نمی گردد. جوانی که به تنبلی و کاری  
دایم از پی «فردا» روان است، هرگز بدان نمی رسد. زیرا که  
برای او «فردا» همیشه «فردا» است و هیچ وقت «امروز» نمی شود.  
چنانچه کسی گفته است :-

هر سخن گویم که «فردا» ترک این سود کنم  
باز چو «فردا» شود «امروز» را «فردا» کنم



"فردا" فقط برای جوان سست غمروبی غم باری تسلیم  
 است ولی ادنی داند که امید به "فردا" مقدر نه یاس جوان غمناکی فردا  
 است. "فردا" یک نور و پرتو فریخته است که چو جوان بی غم  
 و متلون بدان نزدیک شود آن غفلت پنهان می شود و او را  
 ظلمت و تاریکی و به انتظار روشنائی یک "فردای" دیگر می گذارد  
 "فردا" یک دیو خیانت کاری است که گوهر سعادت را از جوان  
 می رباید و برای گرفتاری او دایم دام فریب نهاده است -  
 از "فردا" پرهیزید و هرگز به انتظار "فردا" "امروز" را  
 به غفلت و نادانی از دست نه دهید - پس "امروز" که روزگار جوانی  
 و شجاعت و عهد تازگی و طراوت است، وسائل سعادت اقبال مندی  
 کامرانی و کامکاری، سرداری و سرافرازی و عظمت و رفعت را  
 به دست آرید تا "فردا" چو عهد سعید جوانی بسر آید و پیری و  
 خمودگی، ضعف و کم همتی و در ماندگی و فرسودگی در رسد گوهر کینائی  
 عزت و حرمت را برای نژاد آئنده یادگار گذارید، و قول  
 شیخ دانای شیراز را فراموش نه کنید که گفته است :-

غرض نقش نیست کز ما باز ماند  
 که هستی را نمی بینم بقائی

(جمعه حقوق محفوظ است)



# انتخاب از کلیده و دمنه

## حکایت بزرگان و فرزندان

بزرگانی بود بسیار مال و او را فرزندان در رسیدند و از کسب و حرفت اعراض نمودند و دست اسراف به مال پدر دراز کردند و پدر مواعظت و ملامت ایشان واجب دید و در انتها آن گفت «ای فرزندان! اهل دنیا جوین سیه رتبت اند و بدان به رند مگر به چهار خصلت - اما آن سیه که طالب اند فراخی بیشتر و رفعت منزلت و رسیدن به ثواب آخرت، و آن چهار که مطلوب است بدین اعراض و بجز آن نه توانند رسید کسب مال است از و جوی پسندیده و حسن قیام و رنگه داشتند آن و اتفاق در آنچه به صلاح معیشت در رضای اهل و توشه آخرت پیوند و وصیانت نفس از حوادث و آفات آن قدر که در امکان آید و هر که از این چهار خصلت یکی را سهل گذارد و روزگار حجاب منافست پیش مراد نای روزگار او به دارد، برای آن که هر که از کسب و حرفت اعراض نماید نه اسباب معیشت خویش تواند ساخت و نه دیگران را در تعهد تواند داشت و اگر مال بدست آرد و در تنمیر آن عقلت در زود



زود درویش شود :-

مال را هر کسی بدست آورد  
 رنجش اندک نگه داشتن است  
 چنان که خرج سریره اگر چه اندک اندک اتفاق افتد آخر فنا پذیرد  
 چه برگیری از کوه نهی بجای  
 سراخام کوه اندر آید ز پانی  
 و اگر در حفظ و تنمیر جدت نماید و خرج آن بی وجه کند پشیمانی آرد  
 زبان طعن در روی کشاده شود و اگر مواضع حقوق به اساک نامری  
 دارد به منزلت درویشی باشد از لذت دنیا محروم و باری همه مقادیر  
 آسمانی و حوادث روزگار آن را در معرض تفرقه آرد چون حوضی که  
 پیوسته آب در وی می آید و آن را بر اندازد که غل غل می نه باشد  
 لاجرم از جوانب راه جوید و بترابد تا رخنه بزرگ افتد و تمامی آن  
 ناچیز گردد :-

پس آن فرزندان پند پدر و مواعظ او هر چه نیکوتر بشنوند  
 و منافع آن بنایت بشناختند -

## حکایت ماهی خوار و خرچنگ

ماهی خواری بر لب آبی وطن داشت و بقدر حاجت ماهی می  
 گرفت - روزگار در خصب و نعمت می گذاشت - چون شصت پیری بدو راه  
 یافت از شکار باز ماند - با خود گفت "در اینجا با عمر که عنان کشاده رفت  
 و از وی جز تجربت و مهارست عوضی نه ماند که وقت پیری پامردی  
 یاد ستگیری تواند بود و امروز چون از قوت باز ماندم بهمانی کار خود  
 بر حیلست باید نهاد" پس چون اندوهناک بر کناره آب نشست -



خرچک او را از دور بدید پیش آمد و گفت "ترا چون غمناک می بینم"  
 جواب داد که "چون غمناک نه باشم که با تویت معیشت من آن بود که  
 هر روز یگان و دوگان ماهی می گرفتی و بدان روزگار بسری بروی  
 مراسد کف حاصل می بود و در ماهی نقصان نمی بود - امروز دو  
 صیاد این جا می گذشتند و با یکدیگر می گفتند درین آب گیر ماهی  
 بسیار است تدبیر ایشان بباید کرد - یکی گفت فلاں جا بیشتر است  
 چوں از ایشان به پروانه می بروی بدین جا نهمیم - اگر حال چنین  
 باشد مراد از جان شیرین بر باید گرفت و به رنج گریزی بلکه بر تلخی  
 مرگ دل به باید نهاد" خرچک برفت و ماهیان را خبر کرد - جمله  
 نزد او آمدند و گفتند "ما با تو مشورت می کنیم و خردمند در مشورت  
 اگر چه دشمن بود چیزی پرسند، شرط نصیحت فرو نه گذارد و خاصه  
 در کاری که نفع آن بدو بازگردد - و بقاء ذات تو به دوام تناسل  
 متعلق است در کار ما چه صواب می بینی؟" ماهی خواهر گفت "با صیاد  
 مقادمت صورت نه بندد و من و ما ان اشارت نه توأم کرد و لیکن  
 درین نزدیکی آب گیری و آنم که آبش به صفا زوده تر از گریه عاشق  
 و غماز تر از صبح صادق چنان که دانه ریگ در قعر آن بتوان شمرد  
 و بیضه ماهی از فراز بتوان دید - اگر بدان تحویل توانید کرد و در آن  
 راحت و خصب و فراغت افتید" گفتند "نیکی و رای است لیکن  
 بی معاونت تو نقل ممکن نه گردد" گفت "دریغ نه دارم اما  
 مدت گیر و ساعت تا صیادان بیایند و فرصت فائت گردد -  
 و بسیار تصرع نمودند و منتش با تحمل کردند تا بدان قرار داد که هر روز



چند ماهی به بردی و بر بالائی که در آن نواحی بود به خوردی و دیگران  
 در تحویل نخیل و مسارعت می نمودند و با یک دیگر پیش دستی و مسابقت  
 می کردند و او به چشم عبرت در سهو و غفلت ایشان می نگریست و  
 به زبان عظمت می گفت "که هر که به لایه دشمن فریفته شود و بر لایم  
 بدگوهر اعتماد روا دارد سزای او این است" چوں روز با بدان  
 بگذشت خرچنگ خواست که هم تحویل کند ماهی خوار او را بر پشت  
 گرفت و روی بدان بالا نهاد که خواب گاه ماهیان بود - خرچنگ  
 چوں از دور ایشان بسیار دید دانست که حال چیست  
 اندیشید که خردمند چوں دشمن را در مقام خطر بدید و قصد او در جان  
 شیرین خود مشاهده نکند - اگر کوششش فرو گذارد و خون خویش سعی  
 کرده باشد - چوں به کوششش آید نام گیرد و اگر به خلاف آن  
 کاری افتد باری حمیت و مردانگی و شهامت او مطعون نه گردد  
 و با سعادست قشادات او را ثواب مجاهدت فراهم آید پس خویشتن  
 برگردن ماهی خوار افکند و خلق او محکم بپیشرد چنان که بی هوش  
 گشت و یک سر به زیارت مالک رفته خرچنگ سر خویشش گرفت و  
 و پایی در راه نهاد تا به نزدیک بقیعت ماهیان آمد تغزیت یاران  
 گذشتند و تنیبت جیاست باقی ایشان بگفت و از صورت اعلام  
 کرد - جمله شاد گشته و وفات ماهی خوار را عمری تازه شمردند:

دمی آب خوردن پس از بدنگال  
 به از عمر هفتاد و هشتاد سال



# حکایت شیر و خرگوش

آوردده اند که در مرغزاری که نیم آن بوی بهشت را سطر کرده بود و عکس آن روی فلک را منور گردانیده - از هر شاخه هزار ستاره تابان و در هر ستاره هزار سپهر حیران و وحوش بسیار بسبب چرا خوردن آب در خصب نعمت بودند - لیکن به مجاورت شیر آن همه نعمت و آسایش منتقص بودند - روزی همراه آمدند و نزدیکی شیر رفتند و گفتند "تو هر روز پس از پنج بسیار و مشقت فراوان از مایگی شکار می توانی شکست و مای پیوسته در مقام سست بلا و تودر گنا پوی طلب - اکنون چیزی اندیشیده ایم که ترا از این فراغت و مارا امن و راحت باشد - اگر تعرض خویش از ما را ایل کنی هر روز موظف یکی شکار بوقت چاشت به مطبخ ملک فرستیم" شیر بر این رضا داد و مدتی بر این بگذشت - یک روز قرعه به خرگوش آمد - یاران را گفت "اگر در فرستادن من مساعدتی کنید - شمارا از جور این جبار خونخوار و جانستان متمکار برهانم" گفتند "رضایقتی نیست" او ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت شیر بگذشت - به آهستگی سوی او رفت - شیر را تنگ دل دید و آتش گرسنگی او را بر باد تنگ نشانده و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پیدا کرده چنان که آب بان او خشک شده بود و به قصد می کوشید و نقص عمر را در خاک می خست چون خرگوش را دید آواز داد "که از کجای می آئی و حال و وحوش چیست؟" گفت "در صحبت من خرگوشی فرستاده بودند در راه



شیری بستند. هر چه گفتم غذای نلک است التفات نه نمود و جفا را  
 راند و گفت این شکار گاه من است و صید آن به من اولی که قوت و  
 شوکت من زیادت است. من بشتافتم تا نلک را خبر کنم "شیر خاست  
 و گفت "اورا به من نمائی" خرگوش پیش ایستاد و شیر را به سر چاهی  
 برد که صفای آب آن چون آئینه بی شک تعین صورت را نمودی و  
 او صاف چهره هر یک بر شمردی و گفت "در این چاه است و  
 من از وی می ترسم اگر نلک مرا در بگیرد خصم را بدو نمایم. شیر  
 بید و اورا بگذاشت و خود را در چاه افکند و غوطه خورد و جان شیر  
 به نلک سپرد. خرگوش به سلامت باز رفت و وحوش از صورت کفایت  
 حال پرسیدند. گفت "اورا در آب غوطه دادم که چون گنج قارون  
 خاک خورد شد. همه بر مرکب شادی سوار گشتند و در مرغزار امن  
 و راحت جولان نمودند.

## حکایت سه ماهی حازم و عاجز

آورده اند که در آب گیری از راه دور و از گذریاں و تعرض  
 ایشان مصون سه ماهی بودند و حازم و یکی عاجز. از قضا روزی  
 دو صیاد بران گذشتند و میعادنها دند که دام بیارند و هر سه را بگیرند  
 ماهیان این سخن را بشنودند. آن که خزی داشت و بارها دست برد  
 زمانه جانی و شوخ چشمی سپهر غدار دیده بود و بر بساط خرد و  
 تجربت ثابت قدم شده، بک روی به کار آورد و از آن جانب



که آب آمدی بر فور بیرون شد. درین میان صیادان برسیدند  
 هر دو جانب آب گیر محکم به بستند و آن دیگری که تحرزی داشت  
 از پیرایه خرد عاقل نه بود و از خبرت و تجربت بی بهره نه با خود گفت  
 «عقلت کردم و فرجام کار غافلان چنین باشد. اکنون وقت حلیت  
 است. هر چند تدبیر هنگام بلا فائده بیشتر نه دهد و از ثمرت رای در  
 وقت آفت تمتعی زیادت نه توان یافت با این همه عاقل از منافع  
 دانش هرگز نومید نه شود و در دفع مسکاید دشمن تاخیر صواب نه بیند  
 وقت ثبات مردان و هنگام مکر خردمندان است پس خود را مرده  
 ساخت و بر روی آب می رفت. صیادان بینداشتند که مرده است  
 او را بینداختند و او خوشیش به حیل در جوی افکند و جان به سلامت  
 به برد و آن که عقلت بر حال وی غالب و عجز در افعال وی ظاهر  
 بود حیران و سرگردان و به پوشش و پاری کشان چپ و راست  
 می رفت و در فراز و نشیب می شد تا گرفتار آمد.

## حکایت دو شریک دانا و نادان

دو شریک بودند یکی دانا و یکی نادان. به بازارگانی می رفتند  
 در راه بدرق زری یافتند. گفتند «سودنا کرده در جهان بسیار  
 است. بدین قناعت باید کرد» باز گشتند. چو نزد یک شهر رسیدند  
 خواستند که قسمت کنند. آن که دعوی زیرکی کرد گفت «چه قسمت  
 کنیم آن قدر که بدان حاجت باشد برگیریم و باقی به احتیاط جانی  
 بنهیم و هر وقت می آئیم و بر قدر حاجت برمی گیریم. بدین قرار دادند



و نقدی سوره از آن سوره برداشتند و باقی را در زیر درختی به اتفاق  
 نهادند و به شهر رفتند. و یگر روز آن که اندایشان به خرد منسوب  
 بود و به کباب است موسوم بیرون رفت و نزد پسر و روزی بر آن  
 بگذشت بمغفل را به سیم حاجت افتاد، به نزدیک شریک آمد و  
 گفت «بیای تا ازین دفینه چیزی بگیریم که من محتاج شیده ام -  
 هر دو بهم بیایند، زرد نه یافتند - زیر یک دست به گریبان بمغفل زد  
 که زرتو برو و کسی دیگر خبر نه داشت - بی چاره سوگند می خورد  
 سود نه داشت - او را به سرای حاکم آورد و دعوی زرد کرد و قفیه  
 باز گفت - قاضی پرسید که گواهی و حجتی داری؟ گفت «درختی که  
 در زیر آن بوده است گواهی دهد که زرد این خائن بی انصاف  
 برده است و مرا محروم گردانیده» قاضی را ازین سخن شگفت آمد -  
 پس از مجادله بسیار میدادی معین گشت که قاضی بیرون رود و در  
 زیر آن درخت بنشیند و به گواهی درخت حکم کند - مغرور به خانه رفت  
 و پدر را گفت «کار این زرد به شفقت و ایستادگی تو باز بسته است -  
 و من به اتماد تو تعلق به گواهی درخت کردم اگر موافقت نمائی زرد  
 بریم و بهم چندال دیگر بستانیم» پدر گفت «آں چه به من راست  
 می شود چیست؟» گفت «میان درخت کشاده است چنان که اگر  
 ده کس در آن میان پنهان شوند هیچ نه توان دید - مشب بیايد فست  
 و در میان آن بود - فردا چوں قاضی بیايد گواهی چنان که رسم است  
 بده» پدر گفت «ای سپر ابا حیات که بر مختال و بال گردد و مبادا  
 که مگر تو چوں مگر غوک شود» پدر سید که چوں بود آبی؟ گفت



«خوکی در جوار ماری وطن داشت - هرگاه خوگ بچه کردی مار  
 بخوردی و خوگ با پنج پایک دوستی داشت نزدیک او رفت گفت  
 «ای برادر! تیریری اندیش که مرا خصم قوی و دشمن مستولی پیدا  
 آمده است - نه با او مقابله می توانم کرد و نه ازین جانخوئی که مؤمنی  
 خوش است و کفایتی نره - صحن آن مرصع به زمره و مینا، مسکلیل به لب  
 و کهر با -»

آب دی آب زمزم و کوثر      خاک دی جمله عنبر و کافور  
 شکل دی نابوده و سست صبا      شیه دی ناسپرده باد و بلور  
 پنج پایک گفت «باد دشمن غالب تو انا جز به مکر دست نه توان یافت  
 فلان جای یک را سوار است، ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ  
 را سوراخ بجا بگذار مار می افکن تا یگان یگان می خورد و چو به مار رسد  
 ترا از پنج او باز ماند» خوگ بدین حیلت مار را هلاک کرد - روزی  
 چند بر آن بگذشت را سوراخ عادت باز خواست که خوگری از عاشقی  
 بفرود - ماری دیگر به طلب ماهی بران سمت می رفت - ماهی نه یافت  
 خوگ را با جمله بچه گان بخورد - «و این افسانه بدال آوردم - تا بدانی  
 که بسیار حیلت و کوشش بر خلق و بال گشته» گفت ای پدر آشن  
 کوتاه کن و در از کشتی در گفتن توقف دار که این کار اندک  
 مؤنت و بسیار منفعت است» پیرا شره مال و دوستی فرزند  
 در کار آورد تا جانب دین و مردت را فرو گذاشت و از کتاب  
 این مخطوبه به خلاف شریعت و طریقت جائز داشت - دیگر روز قاضی  
 بیرون رفت و خلقی انبوه به نظاره ایستادند - قاضی روی



به درخت آورد و حال زر پیر سپید، آوازی شنید که منقلب برده است  
 قاضی متحیر گشت و گریه درخت در آمد. دانست که در میان آن  
 درخت کسی باشد که به دالت خیانت منزلت کرامت نه توان یافت  
 بفرمود تا بهرم بسیار آوردند و در حوالی آن درخت بنهادند و آتش  
 اندر آن زدند پیر ساعتی صبر کرد چو کار به جا رسید اما  
 خواست قاضی فرمود او را بیرون آوردند و استمالبت کرد تا راستی  
 در میان آورد. قاضی را کوتاه دستی و امانت منقلب معلوم گشت  
 و خیانت شریک در ضمن آن مقرر شد و پیر از این جهان فانی بدال  
 نعیم باقی پیوست با درجه شهادت و مغفرت و پسرش بعد از آن که  
 ادبی بلیغ دیده بود و ششرا لطیف و تعزیر و در باب وی تقدیم  
 افتاده، پدر را مرده بر پشت نهاد و به خانه برد، و منقلب به برکت  
 راستی و امانت و یقین صدق و دیانت در بستد و باز گشت و  
 این مثل بدال آورد و مابدا فی که عاقبت مکرنا محمود و خاتمت غدر  
 نامحسوب است.

## گفتار موش با سنگ پشت

موش گفت "هر که مال نه دارد اهل و تبع و برادر و یار نه دارد  
 و اظهار مودت و صیانت رای و رزانت رویت بی مال ممکن نگردد  
 و به حکم این مقدمات می توان دانست که تبهی دست اندک مال اگر  
 خواهد که در طلب کاری ایستد درویشی او را بنشانند و از ادراک  
 آن نهمت بازماند. چنان که باران تابستان در وادی ما قاصرو



ناچیز گردد نه به آب دریا تواند رسیدن و نه به چوبی با تواند پیوست که  
 او را مددی نیست تا به نهایت بهمت رساند و راست گفته اند که هر که  
 برادر نه دارد و غریب باشد و هر که فرزندی ندارد و ذکر او زودند و وس  
 گردد و هر که مال نه دارد از فائده عقل بی بهره ماند و در دنیا و آخرت  
 به هیچ مرادی نه رسد، چه هرگاه که حاجت مند گشت جمع دوستانش  
 چون نباتات القش پراگند و افواج غم و اندوه چو پروین بروی  
 گرد آیند و به نزد اقرا و کهنران خوار گردد :-

نه برادر بود به نرم و درشت که برای شکم بود هم پشت  
 چو کم آید براه تو نشسته تو بنگرد با کلاه گمشده تو  
 و بسیار باشد که به سبب قوت خویش و نفقه عیال مضطر گردد و  
 به طلب روزی از وجه نامشروع در آید و تبعیت آن حجاب  
 نعیم آخرت شود و شقاوت ابدی حاصل آید و به حقیقت بدان  
 درختی ماند که در شورستان روید و از هر جانب آسیبی یابد  
 نیکو حال تر از درویشی است که میان مردمان محتاج باشد چه  
 مذلت و حاجت مندی کاری دشوار است و درویشی اصل  
 باهاست و داعی دشمنانگی خلق و باینده شرم و مررت و  
 زائل کننده نور و حمیت و جمع شر و آفت و هر که در آن ماند  
 چاره نه شناسد بجز آن که حجاب جفا از میان برگیرد و چو  
 پروه شرم بدرید عیش منتقص گردد و در دل با بسخوفن شود و  
 به ایناء مبتلا شود - شادی در دل او پژمرد و استیلاء غم  
 خرد را پوشاند و ذهن و کیاست و حفظ و حذاقت بر اطلاق



در تراجع افتد و آن کس که بدین آفات مبتلن باشد - هر چه کند  
 و گوید بروی و بال آید - و منافع رای راست و فواید تدبیر  
 درست در حق وی مضار باشد و هر که او را امین شمردی  
 در معرض تهمت و خیانتش آرد و گمان های دوتنا در حق او  
 معکوس گردد و به گناه دیگران مأخوذ شود و هر کلمتی و عبارتی  
 که توانگری را مدح است در ویشتی را نکوهش است اگر در ویشت  
 دلیر باشد بر حق حمل کند و اگر سخاوت ورزد بر اسراف و اگر  
 در حلم کوشد آن را از ضعف شمرند و اگر به وقار گراید کاهلی و  
 اگر به امان خاموشی گریزد مضحک خوانند و مرگ به همه حال  
 از در ویشتی و سؤال خوش تر است چه دست در دامن آرد  
 کردن و برای قوت خود زهر بر آوردن و از پوزه شیر لقمه - بودن  
 بر کریم آسان تر از سؤال لئیم و نجیل - و گفته اند که اگر کسی به نالوانی  
 در ماند و امید صحت نه باشد یا به فراقی که وصال به زیارت خیال  
 مقصود شود یا به غربتی که نه امید باز آمدن مستحکم است و نه اسباب  
 مقام کردن متمد آسان تر از تنگ دستی و سؤال و هر که به سؤال  
 عاجت افتد زندگانی او حقیقت مرگ است و مرگ او عین راحت  
 و بسیار باشد که شرم و مروت از اظهار عجز و احتیاج مانع می آید  
 و فرط اضطراب بر نیابت محض افتد تا دست به مال مردان  
 در اندکند اگر چه همه عمر اندال محض بوده است



## مشاورت جماعتی مرغان با نازغ

آورده اند که جماعتی مرغان فراهم آمدند و اتفاق کردند بهمان  
 که بوم را بر خویشستن امیر کنند و این مشاورت خوشی می کردند  
 نازغ از دور پدید آمد - یکی از مرغان گفت "تو قتی کنیم تا آن  
 نازغ برسد - درین کار از وی مشاورتی کنیم که او هم از ماست  
 و تا اعیان هر صنف یک کلمه نه شوند آن را اجتماع کلی نه توان  
 شناخت " چون نازغ برایشان پیوست صورت حال با وی  
 بگفتند - نازغ گفت "اگر تمامی مرغان نام دار بملک شدند می  
 طاوس و بان و غیره مفقود گشته و اجب بودی که مرغان بی ملک  
 روزگار نداشتندی و اضطرار متابعت بوم و احتیاج به  
 سیاست رای او به کرم و مروت خویش راه داده نه شدی که  
 منظر کریمه دار و بخیری نداشتوده و عقل اندک و حمتی بسیار و  
 خشمی غالب و رحمتی قاصر و باین همه از جمال روز عالم افزون  
 محبوب و از نور خورشید بهمان آرای محروم و دشوار تر آن که  
 حدت و تنگ خونی بر احوال او مستولی است و تهشک و  
 ناسازگاری در افعال او ظاهر - از این اندیشه ناصواب  
 در گذرید و کار به رای و خرد در ضبط آید و تدارک قنیت  
 مصلحت واجب دارید - چنان که خرگوشی خود را رسول ماه خست  
 و برای خویش همی کفایت کرد که مرغان پرسیدند که چه گونه  
 بود آن حکایت ؟ گفت "آورده اند که در ولایت های پلایان



امساک باران اتفاق افتاد - چنان که چشمه با خشک شد  
 آب با به گل رسید - پیلاں از رنج تشنگی پیش ملک خویش آمدند  
 و بتالیدند - ملک مثال داد تا از بهر آب به هر جانب رفتند -  
 آخر چشمه یافتند که آن را چشمه قمر خوانند - نهی قوی و آب  
 بی پایان داشت - ملک پیلاں با جمعی لشکر و چشمه به آب خور  
 سوئی آن چشمه رفتند و آن زمین خرگوشاں بود و لا بد ایشان را  
 از آسیب پیل زحمتی می باشد - فی الجمله از ایشان بسیار  
 مالیده و کوفته گشتند - دیگر روز خرگوشاں پیش ملک خویش  
 رفتند و گفتند "ملک می داند حال ما از رنج پیلاں - زود تر  
 تدارکی فرماید که ساعت تا ساعت باز آیند و باقی را زیر پای  
 بسپارند" ملک گفت "هر که در میان شما کیاستی دارد باید حاضر  
 شود تا مشاورتی فرمایم که امضای عزیمت پیش از مشاورت  
 از اخلاق مقبلاں خردمند دور افتد" یکی از دهات اللسان  
 پیروز نام پیش رفت و ملک او را به وزارت عقل و روانت  
 راهی شناختی و گفت "اگر ملک مرا به رسالت فرستد امینی به  
 مشاورت نام زد کند تا آن چه می گویم و کنم به علم او باشد  
 ملک گفت "در رسداد و امانت و راستی و دیانت تو شبیهی نیست  
 و نه تواند بود و ما گفتار ترا مصدق می داریم و کردار ترا به امضا  
 می رسانیم - به مبارکی باید رفت و آن چه فراخور حال مصلحت  
 وقت باشد بجای آورد و باید دانست که رسول زبان ملک  
 و عنوان ضمیر و ترجمان دل اوست - اگر از وی خردی ظاهراً گردد



و اثر مرضی مشاهدت افتد بر حسن اختیار و کمال مرد شناسی پادشاه  
 وی دلیل گیرند و اگر سهوی و غفلی بینند زبان طاعتان کشاده  
 گردد و دشمنان مجال و قیعت یا بند و حکما درین باب تاکید و وصایا  
 ازین جهت کرده اند و میالغها رفته ، و به رفق و مجاکلت و  
 موآفات و ملاطفت دست کارکن که رسول به لطف کاپیچیده  
 را بگذارد رسانند و اگر عتفی در میان آرد از غرض بازماند و  
 کارهای کشاده ببندد و از آداب رسالت و رسوم سفارت یکی  
 آن است که سخن بر حدت شمشیر رانده آید و از سر عزت بملک  
 و نخوت پادشاهی رانده شود - اما درین دو دختن در میان  
 باشد و هر سخن را که مطلع از تیزی اتفاق افتد مقطع به نرمی  
 و لطف رسانند و اگر مقطع به درشتی و خشونت رسیده باشد  
 تشبیب دیگری از اشتالت نهاده آید تا قرار میان لطف  
 و عتف و تودد و تملد دست دهد و هم جانب ناموس جهاننداری  
 و شکوه پادشاهی مرعی ماند و هم غرض از مخادعت دشمن ادراک  
 مراد به حصول پیوند پس پیروز در شب بدان وقت که ماه نور  
 چهره خویش بر آفاق گسترده بود و صحن زمین را به جمال چرخ  
 آرای خویش مزین گردانیده ، روان گشت - چون به جای گاه  
 پیلا رسید ، اندیشید که نزدیکی پیل مرا از هلاکی خالی نه ماند اگرچه  
 از طرف ایشان قصدی نه رود چه هر که مار در دست گیرد  
 اگرچه او را نه گزد به اندک لعاب دهن وی برسد هلاک شود  
 و خدمت ملوک را همی عیب است که اگر کسی سخت بسیار



تحریر واجب دارد و اعتماد بر امانت خویش مقرر گرداند و دشمنان  
 او را به تیغ و دگر گفتن در صورتی خائنانه فراموشند و جان به  
 سلامت نه برد - حالی صوابه آن است که بر بالائی روم و  
 رسالت از دور گذارم - هم چنان کرد - ملک پیلان را از دور  
 آواز داد و گفت من فرستاده ماه ام و بر رسول آن چه  
 گوید و رساند حرجی نه باشد و سخن او اگر چه بی محابا و درشت  
 بود مسرور باشد پیل پر سید که رسالت چیست؟ گفت  
 ماه می گوید که هر که فضل و قوت خویش بر ضعیفان به پسند  
 و بدان مغرور گردد و خواهد که دیگران را اگر چه از وی قوی تر  
 باشد دست گران کند بر آئینه قوت او بر فضیحت و هلاکت او  
 دلیل کند و تو بدان که خود را بر دیگر چهار پایان را حج  
 می شناسی و در غرور افتاده و کار بدان رسید که قصه چشمه  
 کردی که بنام من معروف است و لشکر موضع بردی و  
 آب آن تیره کردی - بدین رسالت ترا تنبیه واجب داشتم  
 اگر به خوشتن نزدیک نشستی و ازین اقدام اعراض نمودی  
 فبها و نعم و الا بیایم و چشم بایت برکنم و هر چه زار  
 ترت بگشتم و اگر درین پیغام به شک می باشی این ساعت  
 بیائی که من در چشمه حاضر تا ببینی ملک پیلان را ازین  
 حدیث عجب آمد و سوی چشمه رفت ماه در آب بدید - پیروز  
 گفت قدری آب به خرطوم برگیر و روی بشوی و سجده کن  
 چون آسیب خرطوم او به آب رسید حرکتی در آب پیدا آمد و



و پیل را چنان نمود که ماه می بجنبید - بر سرید نه پیروزی را گفت  
 و مگر ماه بدان که من خرطوم در آب کردم از جای بشد، گفت  
 «آری، زود سجده کن و فرماں برداری نمود پذیرفت که بپس آن  
 جان رود و پیلا را نه گذارد که آن جا بیایند -

## حکایت خرمی دل و گوش

آورده اند که شیری بود و او را اگر بر آمده بود و چنان قوت  
 از او سطا شده که حرکت یار ماند و نشاط شکار فرو گذاشت  
 و در خدمت او رو باهی بود روزی او را گفت «ملک این  
 علت را علاج نه خواهد فرمود؟» شیر گفت «اگر دار و دست  
 دهد به هیچ وجه تاخیر جائز تشمردم و گویند دل و گوش  
 خرمی باید و طلب آن میسر نیست» گفت «اگر ملک مثال  
 دهد در آن توقفی نیفتد - در این نزدیکی چشمه آبست و گازی  
 هر روز به جامه مشتقن آید و خرمی رخت کش اوست و هر روز  
 در آن مرغزار می چرد - او را بفریسم و بیاورم تا ملک دل و  
 گوش او بخورد و باقی بر بندگان صدقه کند» شیر این شرط  
 بجا آورد و روباه به نزدیک خرمی رفت و تلافی نمود آن گاه  
 پرسید «که موجب چیست که مرغزار و بخور می بینم؟» گفت «این  
 گازی بر تو اترم کار فرماید و تیمار حلف کم کند» روباه گفت  
 «مخلص و مهربان، نه چه ضرورت این محنت اختیار کردی؟  
 گفت هر گاه روم از این مشقت خلاص نه یابم» روباه گفت



«اگر فرماں بری ترا به مرغزار بوم که زمین او چوں کلبه  
 گوهر فروش به الوان جواهر مزین است و هوای او چوں طبله  
 عطار به نسیم مشک و عنبر معطر - و پیش ازین خری و بگره را  
 نصیحت کرده ام و امروز در عرصه فراع و اهمیت می خرامد  
 در ریاض امن و مسرت می گذارد» چوں خرایں فصول شبنو  
 خام طمعی او بر آن بخت تانان روپاه بخته شد - گفت  
 «از اخلاص تو گذرنیست چه می دانم که برای دوستی و شفقت  
 این دل نمودگی و مکر من می کنی» روپاه او را به نزدیک شیر  
 برد - شیر چوں زار و نزار بود - قصدی کرد و زخمی انداخت -  
 موثر نیامد بسبب ناتوانی - خرد بگریخت - روپاه از ضعف شیر  
 قدری تعجب نمود که کدام بد بختی از این فراتر که مخدوم من  
 خیر لاغر نه تواند شکست - این سخن بر شیر گراں آمد - اندیشید که  
 اگر بگویم اینهمه را و داشتیم به تردد و تخریب منسوب گروم و اگر  
 به قصور قوت اعتراف کنم است عجز را التزام باید نمود آخر  
 فرمود «که هر چه بادشاهان کنند رعیت را بران وقوف  
 و اشتکشاف شرط نیست که خاطر هر کس بدان نه رسد که  
 رای ایشان بیند ترا این سؤال نمی باید کرد - ازین تعجب  
 در گذر و حیلت کن تا آخر باز آید و خلوص اعتقاد و قریب اخلاص  
 بدان روشن گردد» روپاه باز رفت خر عتاب کرد و گفت  
 «مرا کجا برده بودی؟» روپاه گفت «سود نه دارد - هنوز  
 مدت درج و ابتلائی تو سپری نه شده است و الا جای آن



نه بود که دل از جای بری - اگر آن خردست به تو دراز کرد  
از صدق شهوت و فرط شفقت بود اگر توفیق رفتی انواع  
تَلَطُّف و تَمَلُّق مشاهدت اقتادای و من درین هدایت دلالت  
سرخ روی شستی - برین مزاج و عدم می داد تا خرد را  
در شبیهت افکند که هرگز شیر نه دیده بود پنداشت که او هم  
خراست - باز آمد - شیر او را تا لقی واجب و ید تا استنای  
یافت - پس شیر در جُست و او را بشکست و روباه را گفت بمن  
غسل کنم و آن گاه دل و گوشش او را بخورم که معالجت این  
علت بر این سیاقست مفید تر باشد چه جدا که شیر بر رفت  
روباه دل و گوشش خرد بخورد - شیر باز آمد پرسید "که دل و گوش  
کو؟" گفت بقا باد ملک را! اگر دل و گوش داشتی که  
مرکز عقل و محل سمع است - پس از آن که صولت ملک مشاهده  
کرده بود - دروغ من نه شنودی و به خدیعت من فریفته  
نه شدی و به پاری خود به گور نیامدی

## حکایت شیر و شغال

روزی شیری به طلب صید از بیشه بیرون رفت تیراندازی  
هر دو بچه او را بکشت و پوست بکشید - چون شیر آمد و بچگان را  
از آن گونه بر زمین افکنده دید فریاد به آسمان رسانید  
در همسایگی او شگالی بود آواز بشنود و به نزدیک او رفت و  
گفت "موجب صحران چیست؟ شیر صورت حال باز دارند -



گفت "بدان که هر ابتدائی را انتهای است و هر گاه که مدت عمر  
پسری شد و هنگام اجل فراز آمد و آن لحظه تا آخر صورت نه بند  
و نیز بنای کارهای عالم بر این نهاده شده است بر اثر برغم  
شادی چشم می باید داشت و در عقب هر سوری شیونی توقع  
می باید کرد و در همه احوال به قضای آسمانی رضامی باید داد  
که پیرایه خرد مندان در حوادث صبر است -

تا بود چنین بد است کار عالم راحت پس آئنده است و شادی پس  
جزع در توقف آرد و انصاف از نفس خود بده که آنچه تیر انداز  
با تو کرد انصاف آن از تو برد گیران رفته است و ایشان هم چنین  
جزع و اضطراب در میان آورند و باز به ضرورت صبور گشته و  
نشوده که هر چه کرده شود مکافات آن از نیکی و بدی براندازه  
کردار خویش چشم می باید داشت چه هر که تخم پراگندد ریح آن  
بی گمان بر دارد و اگر همین سیرت را ملازمست خواهی نمودن این  
بسی باید دید - اخلاق خود را به رفیق و کم آزاری آراسته گردان و  
دیگران را متوسل تا ایمن توانی زیست " شمر گفت " این سخن را  
بی محابا تر بران و آن به حجت و برهان مؤکد گردان " گفت  
" عمر تو چند است ؟ " گفت " صد سال " گفت " درین مدت قوت تو  
از چه بوده است ؟ " گفت " از گوشت و حوش و مردم " گفت " پس آن  
جانوران که چندین سال به گوشت ایشان غذای ساختی مادر و پدر  
نه داشتند و عزیزان ایشان را سوز فراق و رقت و جزع نیاورد ؟ اگر قوت  
اندیشیده بودی و از خون ریختن تکرر نموده به هیچ حال این حادثه پیش نیامدی "



# انتخاب از گلستان سعدی

## حکایت

ملک زاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش  
بلند و بالا و خوب روی - باری پدر به چشم حقارت در روی نظر کرد  
پسر به فراست دریافت و شرط خدمت بجای آورد - گفت "ای پدر  
کوتاه خرمند به از نادان بلند - نه هر چه به قامت بهتر به قیمت بهتر -  
قطعه

آن شنیدی که لاغر دانا      گفت روزی به ایلوی فریه  
اسب تازی اگر ضعیف بود      هم چنان از طویله خربه  
پدر بخندید و ارکان دولت به پسندیدند و دیگر برادرانش بجای  
برنجیدند - رعای

تا مرو سخن نگفته باشد      عیب و هنرش نهفته باشد  
هر بیشه گماں مبر که خالیست      شاید که پلنگ خفته باشد  
شنیدم که در بهار نزدیکی ملک را دشمنی صعب روی نمود چون  
شکر از هر دو جانب روی بهم آوردند - اول کسی که اسب در  
میدان دو انید آن پسر بود و گفت قطعه  
آن نه من باشم که روز جنگ بینی کشتن      این منم که اندر میان خاک خون بینی سری  
کاف که جنگ آرد به خون خویش بازی می کند      روز میدان و آن که بگریزد به خون لشکری



این گفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری بنیست  
 چوں پیش پدر باز آمد، زمین خدمت را بوسید و گفت قطعه  
 ای که شخص منت حقیر نمود تا در شتی هنر نه پنداری  
 اسپ لاغر میاں بکار آید روز میداں نه گاو پرواری  
 آورده اند که سپاه دشمن بی قیاس بود و اینان اندک -  
 جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و گفت "ای مرداں!  
 بکوشید تا جامه زنان نه پوشد - سواراں را به گفتن او تهور که  
 زیاده شد و به یک بار حمله آوردند - شنیدم که در همان روز بر دشمن  
 طغریافتند - ملک سر و چشمش بوسید و در کنار گرفت و هر روزش  
 نظر پیش کرد تا ولی عهد خویش گردانید - برادرانش حسد بردند  
 و زهر در طعامش کردند - خواهرش از غرقه بدید و دریچه برهم زد  
 پسر به فراست دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت "و محال  
 است که هنرمنداں بمیرند و بی هنراں را جای ایشان گیرند" بیست  
 کس نیاید به زیر سایه بوم و درهما از جهاں شود و معدوم  
 پدر را ازین حالت خبر دادند برادرانش را بخواند گو شمالی  
 به واجبی داد - پس هر یک را از اطراف بلاد حصه معین کرد -  
 تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که گفته اند "ده درویش  
 در گلیمی بخسند و دو پادشاه در اقلیمی نه گنجند"  
 نیم نانی گر خورد مرد خدای بذل درویشاں کند نمی دیگر  
 هفت اقلیم را بگیرد پادشاه هم چنان در بند اقلیمی دیگر



## حکایت

طائفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منتظر کاروان بسته رعیت بلدان از مکایه ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب به حکم آن که ملاذی منیع از قلعه کوه بدست آورده بودند و ملجا و ماوای خود ساخته - مدبران مالک آن طرف دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طائفه بهم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت با ایشان اممتنع است -

## مثنوی

درختی که اکنون گرفتست پای  
و درخش هم چنان روزگاری هلی  
به گردنش از بیخ بزرگسلی  
چو پیر شد شاید گذشتن به پیل  
سخن بر این مقرر شد که شخصی را به نجس ایشان برگماشتند  
و فرصت بگاه می داشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه  
خالی مانده - تنی چند از مردان واقعه دیده کار آزموده بفرستادند  
تا در شعب جبل پنهان شدند - شبها گاه که دزدان باز آمدند  
سفر کرده و غارت آورده - سلاح از تن بکشادند و رخت غنیمت  
پنهانند - نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت خواب بود -  
چندان که پاسی از شب بگذشت - بلیت

قرص خورشید در سپاهی شد یونس اندر دالان ماهی شد  
مردان دلاور از کین گاه برجستند و دست یگان یگان بر  
کتف بستند و بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند - همه را



به کشتن اشارت فرمود - اتفاقاً در آن میان جوانی بود که میوه  
 تحفه این تبارش نورسیده و سبزه گلستان عذارش تازه دمیده  
 یکی از دزدان پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر  
 زمین نهاده گفت - این پسر هنوز از باغ زندگانی بر نه خورده  
 و از ریعان جوانی <sup>بیش</sup> منع نه یافته - توقع به کرم و اخلاق خداوندی  
 آنست که به بخشیدن خون او بر بنده منت نهند - ملک از این  
 سخن روی درهم کشیده و موافق رای بلندش نیامد و گفت - بدیت  
 پر تو نیکان نه گیرد هر که بنیادش بد است

تربیت ناهل را چو گرد گال برگنبد است

اسفل فساد اینان منقطع کردن و بیخ تبارشان بر آوردن اولی تر  
 است که آتش نشانیدن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه اش  
 نگاه داشتن کار خرد مندا نیست قطعه

ابرگر آب زندگی بارد      هرگز از شاخ بید بر نخورد  
 با فرد مایه روزگار مسر      کز نی بوی یا شکر نخوری  
 و زیر این سخن بشنید طوعاً و کرها پسندید و بر حسن رای ملک  
 آفرین خواند و گفت - «آن چه خداوند دادم مملکت فرمود عین  
 صواب است و لیکن اگر در صحبت اینان تربیت یافتی طبیعت  
 ایشان گرفتگی - اما بنده امیدوار است که در خدمت صالحان  
 تربیت پذیرد و خوبی خرد مندان گیرد که هنوز طفل است و  
 صورت بغی و عناد آن گروه در نهاد وی <sup>بیش</sup> نه شده  
 است - قطعه



پسر نوح بایدان بنیشت  
 خاندان نبوتش گم شد  
 سنگ احباب گفت روزی تنید  
 پی نیکان گرفت مردم شد  
 این بگفت و طائفه از ندای ملک باو یار شدند تا ملک از سر  
 خون او در گذشت و گفت "بخشیدم اگر چه مصلحت نه دیدم -  
 رباعی

و انی که چه گفت زال بار شتم گردد  
 دشمن نتوان حقیر و بی چاره شود  
 دیدیم بسی آب که سر چشمه خرد  
 چوں بیشتر آمد شتر و بار برد  
 فی الجمله پسر را به ناز و نعمت بر آوردند و استاد و ادیب  
 به تربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و سایر ادب  
 خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگان پسندیده آمد  
 باری روزی وزیر از حسن شاکل او در حضرت ملک شمه همی  
 گفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده و جهل تسدیم  
 از جبلت او بدر رفته است - ملک ازین سخن تبسم آمده گفت  
 بدیبت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود  
 سالی دو برای برآمد - طائفه از او بدش محلت با او پیوستند  
 و عهد مراقت بستند تا به وقت فرصت وزیر را یا دوسته پس  
 بگشت و نعمت بی قیاس برداشت و در مغاره دزدان  
 بجای پدر نشست - ملک را ازین معنی خبر شد و دست تیر  
 به دندان گزیدن گرفت و گفت قطعه



شمشیر نیک، زاهن بد چون کند کسی  
 ناکس به تربیت نه شود ای حکیم کس  
 باران که در لطافت طبعش خلاف نیست  
 در باغ لاله روید و در شوره زار خس  
 قطعه

زمین شور سنبل بر نیارد      درو تخم عمل ضائع مگردان  
 نکویی با بدان کردن چنانست      که بد کردن بجای نیک مگردان  
 حکایت

یکی از ملوک عجم را حکایت کنند که دست تطا دل به مال  
 رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده تا به حدی که  
 خلق از مکاید ظلمش به جهان رفتند و از کربت جورش راه  
 راه غربت گرفتند. چون رعیت کم شد از قلع و لایب نقصان  
 پذیرفت و خزینه تهی ماند. دشمنان از هر طرف زور آوردند  
 قطعه

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد  
 گو در ایام سلامت به جواں مردی کوش  
 بنده حلقه بگوشش آرد نه نوازی برود  
 لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب "شاهنامه" می خواندند در زوال  
 دولت ضحاک و عهد فریدون. وزیر از ملک پرسید "که هیچ  
 توان دانستن که فریدون گنج و ملک نه داشت چه گونه ملک



بر روی مقرر شد گفت چنان که شنیدی خلقی به تقصیر روی  
 گرد آمدند و تقویت کردند و قوتت و پادشاهی یافت و وزیر گفت  
 "ای ملک! چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهی است  
 تو مر خلق را چرا پریشان می کنی مگر به پادشاهی نه داری؟ خود  
 بهمان بهر که لشکر به جان پروری که سلطان را به شکر کند سروری  
 ملک گفت "موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست؟"  
 گفت پادشاه را کرم باید تا خلق بدو گرا آیند و رحمت تا در پناه  
 دولتش ایمن نشینند و ترا این برود و نیست مشغولی  
 نه کند جور پیشه سلطانی که نیاید ز مگر گ چو یانی  
 پادشاهی که طرح ظلم افکند پای دیوار ملک خویش نکند  
 ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد و روی از این  
 سخن در هم کشید و به زندانشش فرستاد بسی بر نیامد که بنی اعمامش  
 به منازعت برخاستند و به مقاومت لشکر آراستند و ملک  
 موروثی پدرخواستند قومی که از دست نطاول او بجان آمده  
 بودند و پریشان شده برایشان گرا آمدند و تقویت کردند تا ملک  
 از تصرف او بدر رفت و بر آنان مقرر شد قتل  
 پادشاهی کو به دادار دستم بر زیر دست  
 دوست دارش روز سختی او دشمن زودا و زرت  
 بار عیبت عیلم کون در جنگ خصم ایمن نشین  
 زانکه شاهنشاه عادل را عیبت لشکر است



## حکایت

بادشاهی با غلام عجبی در کشتی نشسته بود و غلام دیگر دریا  
 نه دیده بود و محنت کشتی نیاز مودود - گریه و زاری آغاز نهاد و  
 لرزه بر اندامش افتاد - چندان که ملاطفت کردند آرام نه گرفت  
 ملک را عیش از دستش شد و هیچ چاره نه دانستند - حکیمی  
 در آن کشتی بود ملک را گفت " اگر خواهی من او را به قسمی  
 خاموشش گردانم " ملک گفت " نهایت لطف و کرم باش" حکیم  
 فرمود غلام را به دریا انداختند و چند نوبت غوطه خورد - پس  
 مویش برگرفتند و به نزدیک کشتی آوردند - دست در سگان کشتی  
 در آویخت و پیروں آمد و به گوشه قرار گرفت - ملک را عجب  
 آمد که در این چه حکمت بود - گفت " غلام در اول محنت عرق شد  
 نه چشیده بود، قدر سلامت کشتی نمی دانست و هم چنین قریحافیت  
 کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید قطعه

ای سیر ترانان جوی خوش نماید  
 معشوق منت آن که به نزدیک تو زشت  
 حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف  
 از دوزخیان پرس که اعراف بهشت

بیت

فرق است میان آنکه یارش در یا آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت

یکی از ملوک را شنیدم که تبه در عشرت به روز آورده بود



در پایان مستی همی گفت - بدیت

بارا به جهان خوش تر ازین یک دم نیست  
کز نیک و بد اندیشه و از کس نعم نیست

در دیشی برهنه در سر با خفته بود و گفت - بدیت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست گیرم که نعمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد و صرّه هزار دینار ز راه روزن بیرون داشت  
و گفت "دامن بدار" درویش گفت "دامن از کجا آورم که جامه

نه دارم" ملک را بر حال صعب او رحمت آمد و خلعتی بر آن مزید

کرد و پیشش فرستاد - در دیش آل قدر را به اندک روزی خورده

باز آمد - بدیت

قرار در کف آزدگان نه گیر مال نه صبر در دل عاشق نه آب غریب

در حالتی که ملک را پیردای او نه بود - از حال درویش باز گفتند

ملک بهم برآمد و روی در هم کنید و از این جاست که اصحاب فطنت

و ارباب خیرت گفته اند که از حدت و عیولت پادشاهان بر حذر

باید بود که غالب همت ایشان به معظّمات امور سلطنت متعلّق باشد

و تحمل از دحام عوام نه کنند - مثنوی

حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت نه دارد نگاه

مجال سخن تا نه بینی ز پیش به پیوده گفتن مهر قدر خویش

گفت "این گدای شوخ چشم مُبَدِّل را برانید که چندین نعمت به اندک

مدّت برانداخت - نه دانند که خزانۀ بیت المال مساکین است نه طلسم

اخوان اشیاطین" بدیت



ابلی کورونه روشن شمع کا فوری نهسد  
 زود باشد کسش به شب روغن نباشد در چراغ  
 یکی از وندرای ناصح گفت «ای خداوند! مصلحت آنست که  
 چنین کسان را وجه کفاف به تفاریق تجرئی دارند تا در نفقه اسرا  
 نه کنند و آنچه فرمودی از زجر و منع اگر تتر بیت است طائفه بر محل  
 حمل کنند و دیگر مناسب از باب بهمت نیست یکی را به لطف میداد  
 کردن و باز به نو میدی خسته گردانیدن فرج  
 بروی خود در اطلع باز نتوان کرد چو باز شد بد رشتی فراز نتوان کرد  
 قطعه

کس نه بیند که تشنگان حجاز  
 هر کجا چشمه بود شیرین  
 بر لب آب شور گرد آیند  
 مردم و مرغ و مور گرد آیند

### حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار مخالف پیش من آورد و  
 گفت «کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نه دارم  
 بارها در دلم آید که به اقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر صورت که زندگانی کرد  
 شود کسی را بر نیگ و بد حال من اطلاع نه باشد بدیت  
 بس گریخته خفت و کس ندانست که کیست  
 بس جاں بلب آمد که بر او کس نگریست  
 باز از شامت اعدای اندیشم که به طعنه به رفقای من به خندیدند  
 سعی مرا در حق عیال به عدم مروت حمل کنند و گویند قطعه  
 به بین آن بی حمیت را که هرگز نه خواهد دید روی نیگ بختی



تن آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد به سختی  
 و در علم محاسبیت چنانچه معلوم است چیزی دانم اگر به جهل شما حتی  
 معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهد و شکم  
 آن نه توانم آمد، گفتم «ای برادر! عمل پادشاهان و و طرف دارد  
 امیدنان و بیم جان و خلافت راستی خردمندان است بدان امید  
 بدین بیم افتادن قطع

کس نیاید به خانه درویش که خراج زمین و باغ بده  
 یا بتشویش و غصه راضی شو یا جگر بند پیش ناز غبنه  
 گفت «این سخن موافق حال من نه گفتی و جواب سوال من نیامودی  
 نشینده که گفته اند هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد بلیت  
 راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از راه راست  
 و حکماء گفته اند «چهار کس از چهار کس همی ترسند و به جان بخند: حرامی  
 از سلطان و دزد از پاسبان و قاسمی از عمار و روسپی از محبتش آن  
 را که حساب پاک است از محاسبه چه پاک است قطعه

مکن فسخ رخ روی در عمل اگر خواهی  
 که وقت دفع تو گردد بحال دشمن تنگ  
 تو پاک باش و برادر مدار از کس پاک

زنند جامه ناپاک گازراں بر سنگ  
 گفتم «حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان  
 افتان و خیزان کسی گفتش چه آفت است که موجب چیدین مخافت  
 است به گفت شنیدم که شتر را به شخړه می گیرند گفتند ای سفیه لایعالم



شتر را با توجه مناسب است و ترا با شتر چه منشا بهت گفت خاموش  
 که اگر حاسد آن به غرض گویند که این شتر است و گز قمار آیم که انعم غلیص  
 من باشد و تفتیش حال من کند تا تریاق از اعراق آرند ما را گزیده مرده  
 باشد ترا هم چنین فضل است و امانت و تقوی و دیانت و یکن معاندان  
 در کمین اند و در میان گوشه نشین - اگر آن چه حسن سیرت است به خلاف  
 تقریر کنند و در معرض خطاب با دشاه آئی - در آن حالت که مجال مقام  
 باشد پس مصلحت آن می بینم که ملک قناعت را محاربت کنی و ترک  
 ریاست گوئی - بدیت

بدریا در متافح بی شمار است      دگر خواهی سلاست بر کنار است  
 این سخن بشنید و بهم برآمد و روی در هم کشیده سخن رخشش آینه  
 گفتن گرفت که این چه عقل است و کفایت و فهم و درایت ؟ قول  
 حکماء درست آمد که گفته اند "دوستان در زندان به کار آیند که بر سر  
 سفره همه دشمنان دوست نمایند قطعه

دوست شمار آن که در نعمت نازند      لاف یاری و برادر خواندگی  
 دوست آن باشد که گیرد دوست      در پریشان حالی و در ماندگی  
 دیدم که متغیر می شود و نصیحت من به غرض می شنود - نزد یک  
 صاحب دیوان رفتم به سابقه معرفتی که میان ما بود - صورت حالش  
 بگفتم و اهلیت و استحقاق او را بیان کردم تا به کاری مختصر نصب  
 کردند - چوں چند می برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن را پیش  
 پسندیدند - کارش ازان در گذشت و به مرتبه بالاتر ازان متمکن  
 شد و هم چنین نجم سعادتش در ترقی بود تا به اوج وزارت رسید و



مقرّب حضرت سلطان گشت، بر سلامت حالش شادمانی کرده گفتم فرد  
 منشیان ترش از گردش آیام که صبر  
 ز کار بسته بیندیش و دل شکسته ملّا  
 که آب چشمه حیوان درون تارکیت  
 اتفاقاً در آن نزدیکی باطایفه از یاران انگلانی سفر حجاز اقتاد  
 چون از زیارت مکه باز آمدیم دو منظم استقبال کرده ظاهر حالش پریشان  
 دیدیم - به فراست دانستم که معزول است - زیرا که دوست دیوانی را  
 فراغت دیدار دوستان وقتی باشد که از عمل فرود ماند قطعه  
 در بزرگی و گیسو دار عمل، نه آشنایان فراغتی دارند  
 روزی بی چارگی و درویشی در و دل پیش دوستان آرند  
 چون به ظاهر پریشان و در هیأت درویشان بود گفتش "چه حال است"  
 گفتم "هم چنان که تو گفتی طائفه حسد بردند به خیانت من متهم کردند ملک  
 دام ملک در کشف حقیقت آن استفسار نه فرمود و یاران شک دیم و  
 دوستان حیم از کلمه حق خاموش شدند و حق صحبت دیرینه فراموش  
 کردند قطعه"

نه بینی که پیش خداوند جاه ستایش کنان دست بر برهنند  
 و گر روز گارش در آرد ز پای همه عالمش پای بر سر نهند  
 فی الجمله به انواع عقوبت گرفتار بودیم تا در این هفته که خبر سلامتی  
 حاج رسید - از بند گرانم خلاص نمودند و ملک مورد شتم خاص، گفتم  
 "دران نوبت نصیحت من قبول نه کردی که عمل پادشاهان چون  
 سفر و ریاست سودمند و خطرناک یا گنج برگیری یا در رنج بگیری بود  
 یا نه به هر دو دست کند خواجه کنار یا موج روزی افکندش مرده بر کنار



مصلحت نه دیدم پیش از این ریش درویش را به ملامت خراشیدن  
و نمک بر آن پاشیدن - بدین دو بیت اختصار کردم و گفتم قطعه  
ندانستی که بینی بند بر بای  
دگر راه گردناری طاقت پیش  
چو در گوشت نیاید پند مردم  
مکن انگشت در سوراخ کزدم

**حکایت**

آورده اند که انوشیروان عادل در شکار گاوهی صید کیاب  
می کرد - نمک نه بود - غلای به روستا فرستاد تا نمک آورد و بفرمود که  
"نمک به قیمت گیر و تا ده خراب نه شود و رسم به نه نهند" گفتند از  
این قدر چه خلل زاید؟ گفت بنیاد ظلم اول در جهان اندک بود  
هر که آمد بر و مزید کرد تا بدین غایت رسید - قطعه  
اگر نه بارخ رعیت ملک خور و سی  
به نیم بر پیشه که سلطان ستم روا دارد  
بر آوردند علایمان او درخت از رخ  
زنده لشکر بانش هزار مرغ به رخ

**حکایت**

یکی از ملوک را مرضی مایل بود که عاده ذکر آن ناکردن اولی تر  
طایفه از حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوائی نیست  
مگر نهیره آدنی که به چندین صفت موصوف باشد - بفرمود تا طلب کردند  
و بهقان پسری یافتند بد آن صفت که حکما گفته بودند پدر و مادرش را  
بخوانند و به نعمتی بی کران خوشنود کردند و قاضی نیز فتوی نوشت  
که خون یکی از احاد را عیار بختن سلامت نفس پادشاه را روا باشد  
پس جلا و قصد کشتنش کرد - پسر را سوی آسمان کرده تبسم کنان زیر  
لب چیزی همی گفت - ملک پرسید که در این حالت چه جامی خنده است؟



پسر گفت « زیرا که ناز فرزند بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی  
برند و داد از پادشاه خواهند - اکنون پدر و مادر به علت حطام  
دنیا مرا به خون در سپردند و قاضی به کشتنم فتوی داد و سلطان مصاح  
خویش در هلاک من همی بیند، اکنون مرا جز اخذ ای غرض و جلت پناه نیست  
بدیت

پیش که بر آورم ز دستت فریاد هم پیش تو از دست تومی خواهم داد  
سلطان را از سخن او دل بهم بر آمد و آب در دیده بگردانید و  
بگفت « هلاک من اولی تر که خون چنین بی گناهی ریختن - سر و چشمش  
ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بی اندازه بخشید و آزاد کرد - آورده  
اند که در همان هفته ملک شفا یافت - قطعه

هم چنان در فکر آن بیتیم که گفت پیل بانی بر لب دریای نیل  
زیر پایت گردانی حال مور هم چو حال تست زیر پای پیل  
حکایت

گویند ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که  
همگان را در مواج حرمت کردی و در رغبت نکویی گفتی - اتفاقاً  
حرکتی از او در نظر سلطان ناپسند آمد، مصاوده فرمود و عقوبت  
کرد - سرهنگان پادشاه به سوابق نعمت او متعترف بودند و  
به شکر او مؤثرین - لاجرم در مدت تنگیل با او رفیق و ملاطفت کردند  
و زجر و معاقبت روانه داشتندی - قطعه

صلح باد دشمن اگر خواهی هر که ترا در قفا عیب کند در نظرش تجسین کن  
سخن آخر به دهن می گذرد مودی سخن تلخ نخواهی شنید شیرین کن



تا آن چه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بیرون آمد و بیتی  
 بقیتی در زندان بماند. آورده اند که یکی از ملوک آن نواحی در خفیه  
 رفته نوشت که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار می نه دانسته و  
 بے عزتی نمودند. بر ما گران آمد. اگر خاطر عزیز فلان به جانب اتفات  
 کند در رعایت جانبش سعی هر چه تمام تر کرده شود و اعیان این مملکت  
 به دیدار او منتظر اند و جواب این حروف را منتظر. خواه بر آن  
 وقوف یافت از خطر اندیشه و در حال جوابی مختصر چنانچه مصلحت  
 دید نوشت که اگر بر ملا افتد فتنه نه باشد و روان کرد یکی از متعلقان  
 ملک بر این حال واقف شد. ملک را اعلام کرد که فلان را که محبوس  
 کرده اند با ملوک نواحی مراسله دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر  
 فرمود و گفت تا قاصد را گرفتند و رساله را بخوانند نوشته بود که  
 حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت بنده است و تشریف قبولی که فرموده  
 اند بنده را امکان اجابت آن نیست به حکم آن که پرورده نعمت  
 این خاندانم و به اندک مایه تغیر خاطری با ولی نعمت خود بی وفائی  
 نه توان کرد. بدیت

آن را که بجای تست هر دم کرمی عذرش بنده را کند بگری ستمی  
 ملک را سیرت حق شناسی او پسند افتاد و خلعت و نعمت داد  
 و عذر خواست که خطا کردم و ترا بی گناه آذر دم. گفت "ای خداوند  
 بنده در این خطائی نمی بینم بلکه تقدیر حق عزایم و چنین بود که مرین  
 بنده را مکروهی رسد. پس به دست تو اذلی تر که سوابق نعمت بر  
 این بنده داری و ایادی منت. مثنوی



گرگزندت رسد به خلق مرج  
از خداوان خلاف دشمن دوست  
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج  
که دل هر دو در تصرف اوست  
گرچه تیر از کماں همی گذرد  
از کماں دار بیند اهل خرد

### حکایت

یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده و سیصد و شصت فن  
فاخر بدانستی و هر روز به نوعی کشتی گرفتنی و گوشه خاطرش به جمال  
یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه فن او را در  
آموخت مگر یک فن که در تعلیم او دفع انداختی و تا خیر کردی فی الجمله  
پسر به قوت و صنعت کشتی بر سر آمد چنان که کسی را در آن زمان  
با او مجال مقاومت نه بود تا به حدی که پیش پادشاه آن روزگار  
گفته بود "استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگیست  
و حق تربیت و گرنه به قوت از و کم تر نیستم و به صنعت با او برابرم  
ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعیت کردند و مقام مینع  
ترتیب دادند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران  
اقالیم جمع آمدند و مصاف آرسته کردند. پسر چو پیل مست درآمد  
به صدمتی که اگر کوه آهنین بودی از جای برکنیدی. استاد  
دانست که پسر به قوت از او زیاد است بدان فن غریب که از او  
پنهان داشته بود با وی در آویخت. پسر دفع آن نه دانست  
و بهم برآمد. استاد او را از زمین در ربود و بر بالای سر برد  
و بر زمین زد. غریو از خلق برآمد. ملک فرمود تا استاد را خلعت  
دادند و نعمت فراوان بخشیدند و پسر را زجر و ملامت کردند که با



پسر وروده خویش بی وفائی کردی و دعوی مقاومت پسر نه بری  
 پسر گفت "ای ملک! اشناد را به زور آوردی بر من دست نه بود  
 بلکه مرا دقیقه از علم کشتی مانده بود که از من دریغ می داشت و  
 امروز بدان دقیقه بر من دست می یافت" اشناد گفت "از بهر چنین  
 روز نگاه می داشتیم که گفته اند - دوست را چندان قوت مده که  
 اگر دشمنی خواهد پتواند؛ بدیت

هر آن کمتر که با بهتر ستیزد چنان افتد که هرگز بر نخیزد  
 و دیگر نه شنیدی که چه گفت آن که بایر وروده خویش جفا دید - قطعه  
 یا و قا خود نبود در عالم یا کسی اندرین زمانه نکرد  
 کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد  
 حکایت

درویشی مجرّد به گوشه صحرای نشسته بود - بادشاهی بر دگایش  
 و رویش از آن جا که فراغت ملک قناعت است بد و  
 اتفاتی نه کرد - سلطان از آن جا که شوکت سلطنت است برخیزد  
 بهم بر آمد و گفت "این طائفه خرقه پوشان بر مثال حیوان اند و  
 اهلیت و آدمیت نه دارند" وزیر فرمود درویش آمد و گفت "ای  
 درویش! سلطان روی زمین بر تو گذر کرد - چرا خدمتی نه کردی و  
 شرط آداب بجا نیاوردی؟" جواب داد "که سلطان را بگویم که  
 توقع خدمت از کسی دارد که تمنای نعمت از تو دارد و دیگر آن که  
 ملوک از بهر پاسب رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت  
 ملوک - قطعه



پادشاه پاسبان درویش است  
 گویند آن برای چوپان نیست  
 یکی از بخت کامران بینی  
 روزی چند با شش تا بخورد  
 سخرق شاهی و بندگی برخاست  
 گر کسی خاک مرده باز کند  
 ملک را آفتاب درویش است  
 گفت "آں می خواهم که دیگر باز حمت یمن ندهی" گفت "مرا پندی ده"  
 درویش گفت بدیت

در باب کنون که نعمت است بدست

گرچه نعمت بفر دولت اوست  
 بلکه چوپان برای خدمت اوست  
 دیگری را دل از مجاهده کیش  
 خاک مغز سر خیال اندیش  
 چو قضای نوشته آمد پیش  
 نشناسد تو انگر از درویش  
 گفت "از من چیزی بخواه"

کاین نعمت و ملک می رود دست

### حکایت

وزیرای نوشیروان در مهی از مصالح ملک اندیشه می کردند هر یک بر  
 وفق دانش خود رای می زدند و ملک همچنان در نداد بر اندیشه می کرد ابوذر جمهر  
 رای ملک اختیار افتاد و وزیران در نهانش گفتند "که رای ملک را چه مزیت  
 دیدی که بر رای چنین حکیم گزیدی؟" ابوذر جمهر گفت "بجو جب آنکه انجام کار  
 معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که جواب آید یا خطا پس موافق  
 رای ملک اولی تر است تا اگر خلاف جواب آید به علت متابعت او از معاصرتش"

ایمن باشم مشنوی  
 خلافت رای سلطان را می جستن  
 اگر خود روز را گوید شب است این  
 به خون خویش باشد دست شستن  
 ببايد گفت اینک ماه و پرویز

### حکایت

با طایفه از بزرگان بکشتی نشسته بودم که ز فوجی در پی ما غرق شد



دو برادر به گردابی در افتادند - یکی از بزرگان ملاح را گفت  
 «که بگیر این هر دو را که به هر یک پنجاه دینار ت بدیم» ملاح در آب  
 افتاده یکی را بر مانیید و دیگری هلاک شد - گفتم «یقیناً عمرش نه مانده بود  
 از این سبب در گرفتن او تا خیر کردی» ملاح بخندید و گفت «این که تو گفتی  
 عین حقیقت ولیکن میل خاطر من بر مانییدن این یک بیشتر بود که وقتی در میان مانده  
 بودم مرا بر شتری نشاندند و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم قطعه  
 ناتوانی درون کس مخزاش  
 کار و درویش مستمند به آرز  
 کاندین راه خارا با شد  
 که ترانیز کار با باشد

### حکایت

مارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت «به خلاف آن طاعی  
 که به غرور این مملکت و عوی الوهیت کرده نه بخشم این ملک را مگر به خسیس ترین  
 بزرگان» گویند غلام بنیاه داشت خضیب نام، ملک مصر بودی ارزانی  
 داشت - آورده اند که عقل و سیاست و فهم و فراست او به حدی بود که طایفه  
 از حُرّات مصر نزد وی شکایت کردند که بر کناره آرو و نیل پنبه کاشته بودیم -  
 باران بی وقت آمد و تلف شد گفت «پشم پاییستی کاشتن تا تلف نشدی  
 و انشمندی این سخن بشنید و گفت مثنوی  
 اگر روزی بدانش بر فرودی  
 ز نادان تنگ روزی تر نبود  
 بنادان آن چنان روزی رساند  
 که صد دانا برو حیران ماند  
 مثنوی

پخت و دولت بکار دانی نیست  
 کافتا داد است در جهان بسیار  
 جرت بائید آسمانی نیست  
 بی تمیز از چمنند و عاقل خواه  
 کیمیاگر ز غصه مرده و رنج  
 ابله اندر خرابه یافت گنج



# انتخاب از بهارستان جامی

## حکایت

ملک هند به خلیفه بغداد تحفه با فرستاد و همراه آن  
 طیبی فیلسوف به مهارت طب و حکمت موصوف پیش خلیفه  
 به پا خاست و گفت «که دو چیز آورده ام که جز ملوک را نه باید  
 و جز سلاطین را نه شاید» فرمود «که آن کدام است؟» گفت  
 اقل خضابی که موی سفید را سیاه گرداند به و لاهی که هرگز متغیر  
 نه شود و سفید نه گردد و دوم معجونی که هر چند طعام خورد و معده  
 گران نه گردد و مزاج از اعتدال نیفتد» خلیفه زمانی تأمل  
 کرد و گفت «من ترا ازین دانانتر می انگاشتم و زیرک تر  
 می پنداشتم» اما آن خضاب که گفتی سرمایه غرور و زور است  
 سیاهی موی اظلمت است و سفیدی آن نور است چه  
 نادان کسی که در آن کوشد که نور را به ظلمت پوشد



## قطعه

ابلی کوی کند موی سفید خود سیاه از پی پری جوانی را همی دارد آید  
 پیش دانا یان که در بندش کار دولت کی بود ذراع سیاه را رونق باز سفید  
 و آن معجون را که ذکر کردی من از آن قلیل نیستیم که طعام بسیار  
 خورم و بدان لذت گیرم - چه از آن ناخوشش تر که هر لحظه بجائی باید  
 رفت که در و نا دیدنی را باید دید و نا شنیدنی را باید شنید و نا بوسیدنی  
 را باید بوسید - حکما گفته اند که گرسنگی بیمار نیست در مزاج و طعام  
 آن را آ ماده علاج - نادان کسی که به اختیار خود بیمار سازد  
 تا به اضطراب بیمار افکند - قطعه

می کند کسب استنها خواجه تا بدان رخت در مزاج کند  
 و آن که آن رخت را زنجیره و خام هر چه باید به آن علاج کند

## حکایت

درویشی قوی بهمت با پادشاه صاحب شوکت طریقه اختلاط  
 و سابقه انبساط داشت روزی در پیشانی وی اثر گرانی معانه  
 کرد - هر چند تجسس نمود جز کثرت تردد و بیماری آمد و شد سببی  
 ندید - دامن از اختلاط او در چید و بساط او در نور دید - روزی  
 پادشاه را با وی به ممری اتفاق ملاقات افتاد - زبان به مقالات  
 بکشاد که ای درویش! موجب چیست که از ما بریدی و قدم  
 از آمد و شد ما در کشیدی؟ گفت "موجب آن که دانستم که از  
 سبب نا آمدن سوال به که از جهت آمدن اظهار ملال - قطعه  
 به درویش گفت آن توانگر چرا به پیشم پس از دیر با آمدی؟



بگفتا "چرا نادی" پیش ما بسی خوشتر است از چرا نادی

### حکایت

از عبد الله بن جعفر رضی الله عنه می آرند که روزی عربیت  
سفر کرده بود - در نخلستان قومی را دید - فرود آمدند - و غلام  
سیاه بگمبان آن درختان بود - آن غلام را دو قرص از خانه آمد  
پیش و نخی سگ ایستاده بود یک قرص پیش وی انداخت  
بخورد و دیگری را هم بینداخت آن را هم بخورد - عبد الله رضی الله  
عنه از وی پرسید که هر روز قوت تو چیست؟ گفت "آنجی  
دیدم" فرمود "که چرا وی را بر نفس خود ایشاره کردی؟" گفت  
"وی درین زمین ناخویش است چنین گمان می برم که از مسافت  
دور آمده است و گرسنه است نه خواسته که وی را گرسنه گذارم"  
پس گفت "که امروز چه خواهی خورد؟" گفت روده خواهم داشت  
عبد الله با خود گفت "و که همه خلق در سخا ملامت می کنند و این غلام  
سخی تر است" پس آن غلام را و نخلستان را هم بخورد - غلام را  
آزاد کرد و آن نخلستان را به وی بخشید قطعه

نفس سگ را بیک دو تیر تان بر سگ نفس هر که کرد ایشاره  
گر بود بنده فی المثل شاید خواجگان را به بند گیش افزاید

### حکایت

ابراهم بن سلیمان بن عبد الملک گوید که در آن وقت که  
نوبت خلافت از بنی امیه به بنی العباس انتقال یافت و  
بنی العباس بنی امیه را می گرفتند و می کشتند من بیرون کوفه



بر بام سرای که بر صحرای مشرف بود نشسته بودم دیدم که کلم های  
 سیاه از کوفه بیرون آمدند - در خاطر من چنین افتاد که آن جماعت  
 به طلب من آیند - از بام فرود آمدم، و به کوفه در آن دم هیچ کس را  
 نمی شناختم که پیش وی پنهان شوم - به در سرای بزرگ رسیدم -  
 در آن دم دیدم که مردی خوب صورت سواره ایستاده است و می  
 از غلامان و خادمان گرد او برآمده - در پیش او آمده سلام کردم  
 گفت "تو کیستی و حاجت تو چیست؟" گفتم "مردی ام که غلیظه  
 و از خصم ترسیده به منزل تو پناه آورده ام" مرا به منزل خود  
 در آورد و در حجره که نزدیک حرم وی بود بنشاند چند روز  
 آن جا بودم به بهترین حال، هر چه دوست تری داشتم از مطاعم  
 و مشارب و ملائیس همه پیش من حاضر بود - از من هیچ نمی پرسید  
 هر روز یک بار سوار می شد و بازی می آید - یک روز از او پرسیدم  
 که "هر روز ترا می بینم که سوار می شوی و زود می آئی - به چه کار  
 می روی؟" گفتم "ابراهیم بن سلیمان پدر مرا کشته است  
 شنیده ام که پنهان شده است - هر روز می روم به امید آن که بتاب  
 که وی را ببینم و قصاص پدر از او بستانم" چون این را  
 شنیدم از او باز خود در تعجب ماندم که مرا قضا در منزل کسی انداخت  
 که طالب قتل من است از حیات خود سیر آمدم - آن مرد را  
 نام وی و نام پدر وی پرسیدم - دانستم که راست می گوید گفتم  
 "ای جوان مرد! ترا در وقت من حقوق بسیار است واجب  
 است بر من که بر خصم تو دلالت کنم و این راه آمد و شد بر تو



کوتاه گردانم که ابراهیم بن سلیمان منم - خون پدر خود را از من  
 بخواه که او از من بادر نه نکرد و گفت "از حیات خود به تنگ  
 آمدی - می خواهی که ازین محنت خلاص شوی؟" گفتم "والله  
 من اورا گشته ام که نشان ما گفتم - دانست که راست می گوید  
 رنگ او برافروخت و چشمان او سرخ شد - زمانی سرد در پیش  
 انداخت - بعد ازان گفت "زود باشد که به پدر رسی و او  
 خون خود از تو خواهد من زینهار می که ترا داده ام باطل نه کنم هرگز  
 و بیرون رو که بر نفس خود ایم نیستم - مبادا که گزندگی به تو رسانم  
 این بگفت و هزار دینار عطا فرمود - بگرفتم و بیرون آدم نظم  
 جوانان مردان جوان مردی بیاموز  
 درون از کین کین جوان نگه دار  
 نگوئی کنان گو با تو بد کرد  
 چو آیین نگو کاری کنی ساز  
 ز مردان جهان مردی بیاموز  
 زبان از طعن بدگویان نگه دار  
 کنان بد رخنه در اقبال خود کرد  
 نگرده جز بتو آن نیکوئی باز

### حکایت

حاتم را پسریدند که هرگز از خود کریم نزدیدی؟ گفت "بلی -  
 روزی به خانه پیشی فرود آدم و او ده سرگوسفند داشت  
 فی الحال یک گوسفند را گشت و پخت و پیش من آورد مرا اند  
 قطعه گوشت خوش آمد بخوردم و گفتم والله بسی خوش است آن  
 پسر بیرون رفت و یک یک گوسفند را می گشت و آن موضع را  
 می پخت و پیش من می آورد و من ازان آگاه نی چون بیرون  
 آمدم که سوار شدم - دیدم که بیرون خانه خون بسیار ریخته است



پرسیدم که «این چیست؟» گفتند «وی همه گو سفند ان خود را گشت  
 ملا متش کردم که چرا چنین کردی؟» گفت «بجان الله! چون ترا  
 خوش آمد چیزی که من مالک آن باشم و در آن سخی کنم پس  
 زشت سیرتی باشد در عرب» پس حاتم را پرسیدند «که تو او را  
 در مقابل آن چه دادی؟» گفت «سفید و سرخ موی پانصد  
 گو سفتند» گفتند «پس تو کریم نه باشی؟» گفت «همیهات اوی  
 هر چه داشت داد من ازان چه داشتم از بسیار اندکی بیش  
 نه دادم - قطعه

چون گدائی که نیم نان دارد      بتامی دهد ز خانه خویش  
 بیشتر زان بود که شاه جهان      دهد نیمی از خزانة خویش  
 مرطاطه

زابینائی در شب تاریک چراغی بدست و سبوی بر دوش  
 در راهی می رفت - فضولی در راه با و دو چار شد و گفت  
 «ای نادان! روز و شب پیش تو یکسان است و روشنی و تاریکی  
 در چشم تو برابر - این چراغ را فائده چیست؟» زابینا  
 بخندید «که این چراغ از بهر خود نیست از برای چو تو کور دل  
 بی خبر است تا با من پهلوان زنی و سبویم نه شکنی - قطعه  
 حال نادان را به از نادان کنی داند کسی

گرچه در دانش فزوں از بو علی سینا بود  
 طعن تا بینا مزن ای دم ز بینائی زده  
 نه آنکه زابینا بکار خویش بینا بود



## مطالعہ

شخصی نماز می گذارد و بعد از نماز دعا آغاز کرد و خود را  
در آمدن بهشت و خلاصی از آتش دوزخ خواست - پیرزن در  
تقای وی استاده بود و آواز او می شنید - می گفت «خداوند  
مراد را آنچه او می خواهد شریک گردان» چوں آن شخص بشنید گفت  
«خداوند! مرا برادر کش و به زخم تازیانه بپیران» زن گفت  
«خداوند! مرا بیا مرزد و آنچه این می طلبد از آن نگاهدار» آن شخص  
روی باز پس برد و گفت «این عجب انبازی است ناپسندیده  
قسمی که در آن راحت و آسودگی است با من انباز و در محنت و  
فرو سودگی از من ممتاز قطعه

نه منصف باشد آن طامع که گامی چو یابی از خدا انباز گردد  
و گردد راه ناکامی نه بد گام هم از گام خستیس باز گردد

## مطالعہ

روزی از فصل بهاران با جمعی از دوستان و یاران  
به هوای گشت و تماشای صحرا و دشت بیرون رفتیم در موطنی  
خرم جا گرم ساختیم و سفره انداختیم - سگی از دور آن را دید زود  
خود را به آنجا رسانید - یکی از حاضران سنگ پاره برداشت و  
چنان که بنات در پیش سگان اندازند پیش وی انداخت - سگ  
آن را بوی کرد و بی توقف باز گشت - هر چند آواز دادند تلفات  
نه کرد - اصحاب از آن متعجب شدند - یکی از آن میان گفت  
«می دانید که این سگ چه گفت گفت» که این بدجنان از بجلی



و گر سنگی سنگ می خوردند از خوان ایشان چه توقع توان داشت  
 و از سفره ایشان چه منتفع توان گرفت قطعه  
 خواجہ چون انگشت خوان نزدیک و دور  
 حظ و بهره برد آن جانی درنگ  
 حظ مسکین گریه از نزد یک چوب  
 بهره بی چاره سنگ از دور سنگ  
 مطالبه

خلیفه با اعرابی در بادیه طعام نمی خورد - در آشنای آن نظرش  
 به لقمه وی افتاد - موی در نظر کشش در آمد - گفت - "ای اعرابی  
 آن موی را از لقمه دور کن" اعرابی گفت "بر مائده کسی که چنان  
 در لقمه خورنده بگرد که موی را بنید طعام نه توان خورد - دست  
 باز کشیده سوگند خورد که دیگر بر مائده وی طعام نه خورم قطعه  
 چو میزبان بنهد خوان مکنستان که از ملاحظه میهمان کنار کند  
 نه آنکه بر سر خوان لقمه دهاورد - بزیر چشم ببیند بدل شمار کند  
 مطالبه

فاضلی به یکی از دوستان صادق نامه می نوشت - شخصی در  
 پهلوی او نشسته بود به گوشه چشم نوشته او را می خواند بروی  
 دشوار آمد - نوشت که اگر نه در پهلوی من دزدی نشسته بودی  
 و وی نوشته مرا نمی خواندی همه اسرار خود بنوشتی - آن شخص گفت  
 "که والله یا مولانا! من نامه ترا مطالعه نه کرده ام و نه خوانده  
 ام" گفت ای نادان! پس این را که می گوئی از کجاست



می گوئی؟ قطعاً

هر آن کس که دزدیده بر سر مرد  
بر آن کار گر مرد دارد طمع  
شود مطلع، باید شش خواند و زود  
همین بس که نامش نهی مرد و زود

حکایت

رو بای با گرگ دم از مصاحبت می زد و قدم موافقت  
می نهاد - به باغی گذشتند - در استوار بود و دیوار پر خار - گرد آن  
گردیدند تا به سوراخی رسیدند - بر روی باغ فراخ و بر گرسنگ تنگ  
رو بای آسمان در آمد و گرگ به زحمت فراوان - انگور را دیدند و  
میوه های رنگارنگ یافتند - رو بای زیرک بود - حال بیرون  
رفتن را ملاحظه نمود و گرگ غافل - چندان که توانست بخورد ناگاه  
باغبان آگاه شد - چوبی برداشت و روی به ایشان نهاد - رو بای  
باریک میان زد و از سوراخ بدر رفت و گرگ بزرگ شکم  
در آن جا محکم - باغبان به وی رسید - چوب دستی کشید چندانش بر او  
که گرگ نه مرده نه زنده، پوست دریده و پشم کندیده از آن  
تنگنای بیرون رفت قطعاً

زور مندی کن ای خواجه بزرگ  
فرهبت کرد بسی نخت و ناز  
کار کار زبون خواهی رفت  
زان بیدیش که چون خواهی رفت

حکایت

کژدمی زهر مضرش در پیش و تیر در کیش غریبست سفر کرد  
ناگاه بر لب آبی رسید - فرو ماند - نه پای رفتن و نه رای بازگشتن  
تنگ گشتی این معنی را از وی مشاهده کرده بروی ترجم نمود و بر پشت



خودش سوار کرد و خود را در آب انداخت و شناکنان رو به جانب  
دیگر نهاد و در آن اثنا آواز به گوشش رسید که کثردم چیزی بر پشت  
دوی می زند - پرسید «که این چه آواز است؟» جواب داد «که این  
آواز نیش من است بر پشت تو - هر چندی و انعم که بر آن کارگر نمی آید  
آتا عادت خود را نمی توانم گذاشت» چنانچه گفته اند فرد  
نیش عقرب نه از پی کیست است مقتضای طبیعتش این است  
سنگ پشت با خود گفت «که هیچ به از این نیست که این بد سرشت  
را از این خوی بد برانم و نیکو سیرتان را از آسب دوی  
خلاصی دهم» به آب فرو رفت و دوی را موج بر بود گویا که  
هرگز نه بود قطع

هر عوانی که درین بزم شرفسا  
به از آن نیست که موج فنا غوطه زند  
فنا ز صد حیل بهر خط از و سازد  
دوی ز بد خلقی خود خلق از و باز د

### حکایت

موش چند سال در دکان خواجه بقال بود - از نقل های خشک  
و میوه های ترمی خورد - خواجه بقال آن را می دید  
اغراض می کرد و از مکافات دوی اعراض می نمود تا روزی به  
حکیم آن که گفته اند بدیت

سفله و دن را چو گردد مده سیر  
هرش بر آن داشت که بپایان خواجه بپایید و از سنج و  
سفید هر چه بود به خانه خود کشید - خواجه به وقت حاجت دست  
به برهان برد - چون کیسه سفالین بی یافت و چون معده گرسنگان



خالی - دانست که این کار موثر است - گریه وار کمین کرد و او را  
 گرفت و رسته دراز در پای او بست و بگذاشت تا به سوراخ  
 خود رفت و به اندازه رسته غور آن را بدانست و دنبال  
 آن را گرفت که آن سوراخ را بکند - چنان کرد چون به خانه  
 وی رسید - خانه دید چون دکان صرافان شترخ و سفید برهم  
 ریخته و دینار و درهم با هم آمیخته حق خود بیرون آورده تصرف  
 نمود و موشش را بیاورد و به چنگال گریه شترخ تا جزای خود  
 دید آنچه دید و مکانات ناحق شناسی خود کشید آنچه کشید قطعه  
 سگر شور و شری هست حریمان جهان را

خرم دل قانع که نه هر شور و شری راست  
 در عزت قناعت همه روح آمد و راحت  
 در حرص فرح نیست اگر در دهری هست

### حکایت

رویاپی بر سر راهی ایستاده بود و چشم مراقب پرچپ و  
 راست نهاده - ناگاه از دور سپاهی پیداشد - چون نزدیک رسید  
 دید که یکی درنده گرگ با سگی بزرگ بر صورت دو ستان صادق  
 و یاران موافق همراه می آیند نه آن را از این توهم فریبی و نه  
 این را از آن دغده آسبی - رو باه پیش دوید و سلام کرد  
 و وظیفه احترام بجا آورد و گفت در الحمد لله که کمین دیرین  
 به مهر تازه بدل شد و دشمنی قدیم به دوستی جدید عوض گشته اما  
 می خواهم که بدانم سبب جمعیت شما چیست و باعث این امنیت



کیست؟" ساک گفت "امنیّت باد دشمنی شبان است. لکن دشمنی  
گرگ و شبان مستغنی از بیان است و سبب دشمنی من با وی  
آن که دیروز این گرگ، که امروز مراد دولت رفاقت وی دست  
داده، به رتبه ما حمله کرد و یک برّه بر بود و من چنان که  
عادت من بود در قفای وی دویدم تا آن برّه از وی بستانم.  
به وی رسیدم. چون باز آمدم شبان چوب دستی کشید و بی موجب  
مرا برنجانیید. من نیز را بطه دوستی از وی گسستم و به دشمن  
قدیم پیوستم. قطعه

به دشمن دوست شو زان سان که هرگز  
نه تیغ دشمنی بجزا شدت پوست  
مکن با دوست چندین دشمنی ساز  
که بر ز غم تو با دشمن شود دوست  
کوکا بیت

اُشتری در صحرا چرامی کرد. از خار و خاشاک آن صحرا غذا  
می خورد. به خانه می رسید چون زلف محبوبان در هم و چون روی  
خوبان تازه و خرم. گردن دراز کرد تا از آن بهره گیرد. دید که  
در میان آن افنی حلقه کرده و همراه با دم فرا هم آورده. باز  
پس گشت و از آرزوی خود در گذشت. خار بن پنداشت که  
احتران وی از زخم سنان اوست و اجتناب وی از تیزی  
دندان او. شتر آن را دریافت، گفت "و هم من از این همان



پوشیده است نه از میزبان آشکار و ترس من از زخم دندان  
مار است نه از زخم پیکان خار - اگر نه این مهان بودی میزبان  
رایک لقمه کردی - قطعه

اگر از لیثم پترسد کریم نیست عجب  
ز خبث نفس نه از لیثم و آتخوان پترسد  
کسی که پا نهد در میان خاکستر  
مقرر است که از آتش نهان پترسد

### حکایت

سگی از بهر طعمه بی بهره بر در دروازه شهر رسید، البتاد،  
دید که قرص نان گردان گردان از شهر بیرون آمد و روی به صحرا  
نهاد - سگ در دُنبال وی روان شد و آواز داد " که ای  
قوت تن و قوت روان و ای آرزوی دل و آرام جان!  
عزم کجا کرده و روی به چه جا آورده؟ " گفت " ویران بیابان  
با جمعی از سرهنگان و از گروگان و پلنگان آشنائی دارم احرام  
زیارت ایشان بسته ام " سگ گفت " مرا متراسان اگر به حکام  
نهنگ و دهان شیر و پلنگ و روی من در قفای تو ام و از تو  
جدا شدنی نه ام - قطعه

آنم که به عمر خویش هرگز  
خالی نشوم ز آرزو بیت  
گر گرد جهان همه بگردی  
ساکن نشوم ز جستجو بیت

### حکایت

کنجشکی خان موزونی باز پرداخت و در فرجه آشنیان کلکی  
خانه ساخت - گفتند " ترا چه مناسبت با جثه چنین حقیری با جانوری



بدین بزرگی همسایه باشی و خود را در محل اقامت منزل استقامت  
 همسایه داری؟ گفت: «من نیز این قدر بدانم، اما به دانسته خود  
 عمل کردن نمی توانم. در همسایگی من ماری هست که چون هر سال  
 بچکان بر آورم و به خون جگر پرورم ناگاه برخانه من تازد و  
 بچکان مرا قوت خود سازد و امسال از وی گریخته ام و در دین  
 دولت این بزرگ آویخته امید می دارم که داد من از اولتاند  
 چنانچه هر سال بچکان مرا او قوت خود می سازد امسال او را  
 و بچکان وی را این قوت خود گرداند قطعه  
 چو روباه در بیشه شیر باشد شود ایمن از زخم و زچنگ گران  
 نه بیداد خردان امان یابد آنکس که گیرد وطن در جوار بزرگان

### حکایت

سگی را گفتند: «سبب چیست که در هر خانه که باشی گداگرد  
 آن خانه نه تواند گذشت» گفت: «من از حرص و طمع دوزم  
 و به بی طبعی و قناعت مشهور. از خوانی به تنگ نانی قانع ام و از  
 بریانی به خشک استخوانی خرسند. اما گدا سخره حرص و طمع،  
 مدعی جوع و منکر شبع، نان یک هفته اش در انبان و زبانش  
 در طلب نان یک شبه جنبان، غذای دوازده اش بر پشت و  
 عصای دوازده اش در پشت، قناعت از حرص و طمع دوز  
 است، و قانع از حرص و طمع نفور قطعه

در هر دلی که عز قناعت نهادی از هر چه بود حرص و طمع را است دست  
 هر جا که عرض کرد قناعت متاع خوش باز از حرص و معرکه آرزو شکست



## حکایت

موری دیدند به زور مندی کمر بسته و ملخی را ده برابر خود برداشته به تعجب گفتند «این مور را ببینید که با این ناتوانی باری را با این گرانمی چون می کشد؟» مور چون این سخن بشنید بخندید و گفت «مردان بار را به نیروی همت و بازوی جمعیت کشیده اند نه به قوت تن و صحت بدن قطعه

باری که آسمان و زمین سرکشاندان مشکل توان به باوری جسم جا کشید  
 همت قوی کن از مدور هر وان عشق کال بار را بقوت همت توان کشید  
 حکایت

آشتری مهار خود را بر پای کشان در صحرا می چرید. موش به وی رسید و وی را بی خداوند دید. حرصش بر آن داشت که مهارش گرفت و به خانه خود روان شد. شتر نیز از آن جا که فطرت او مقصود بر انقیاد است و مجبوس بر عدم مخالفت و عناد با او موافقت کرد. چون به خانه آمد رسید سوراخی دید به غایت تنگ گفت «ای محال اندیش! این چه بود که کردی؟ خانه تو چنین تنگ و بسته من بزرگ نه خانه توان این بزرگ تر خواهد شد نه بسته من از این خرد تر. میان من و تو چه گونه صحبت در گیرد و مجالست چون صورت پذیرد؟

قطعه

چون روی راه اجل زین سال که می بینم ترا  
 در قفا از بار حرص و آن آشتی داده با



بارهای خویش را چیزی سبک گردان که نیست  
 تنگنای مرگ را گنجایش آن بارها  
 حکایت

گادی برگله خود سالار بود و در میان گاوان به قوت سرزن  
 نام دارد. چون گرگ به ایشان آوردی، آفت وی به زخم  
 سرزن از ایشان دور کردی. ناگاه دست حادش بروی شکست  
 آورد و بعد از آن چون گرگ را به دیدی در پناه گاوان دیگر  
 خزیدی. سبب آن را سوال کردند در جواب گفت رباچی  
 زان روز که از سرزن خود ماندم سرد شد معرکه دلاوری بر من سرد  
 دیرین مثلی هست که در روز نبرد ضربت بود از حربه و دعوی از مرد

### حکایت

اشتری و درازگوشی همراهی رفتند به کنار جوی بزرگ رسیدند  
 اولاً اشتر درآمد. چون به میان جوی رسید آب تا شکم وی بود  
 درازگوش را بخواند که آب تا شکم بیش نیست. گفت در راست  
 می گویی اما شکم با شکم تفاوت دارد. آبی که به شکم تو نرسد یک  
 گشت از پشت من نخواهد گذشت. قطع

ای برادر، از تو بهتر هیچ کس نشناسد

زانکه هستی یک سرنوخی خویش را افزون مینمائی

گر فزون از قدر تو بنشاندت نا بخردی

قدر خود بشناس پا از حد خود بیرون مینمائی



## حکایت

طاووس وزاغی در صحن باغی فراهم رسیدند و عیب و هنر  
 یک دیگر دیدند. طاووس بازاغ گفت در این موزه شرح که در  
 پای تست لائق اطلس زرکش و دیبای منقش من است  
 همانا در آن وقت که از شب تار یک عدم به روز روشن وجود  
 آیدیم و پوشیده موزه غلط کردیم. من موزه به سخت سیاه ترا  
 پوشیدم و تو موزه آیدیم شرح مرا که زان گفت در حال برخلاف  
 این است. اگر خطای رفته در پوششهای یک دیگر رفته است  
 باقی خلعت پای تو مناسب موزه نیست. غالباً در آن خواب  
 آلودگی تو سیران گریبان من زده و من سیران گریبان تو  
 در آن نزدیکی کشف سرب به جیب مراقبه فرو برده بود و آن مجادله  
 و مکالمه می شنود، سرب آورد که ای یاران عزیز و دوستان باهمین  
 مجادله بی حاصل را بگذارید و ازین مناقله باطل دست بردارید  
 خدای تعالی همه چیز را به یک کس نه داده است و تمام همه  
 مرادات در کف یک کس نه نهاده. هیچ کس نیست که وی را  
 خاصیتی نه داده است که دیگران نه داده، و در وی منفعتی نه  
 نهاده است که دیگران را نه نهاده. هر کس را به داد حق خود  
 خورند باید بود و به یافته خود خوشنود. **قطعه**

بودن حسد از حال کسان طویر خرد نیست  
 از خلق طمع به چو حسد مایه رنج است  
 ز نهاری که از طور خرد دور نباشی  
 بگسل طمع از خلق که رنجور نباشی



## حکایت

روباهی به چنگ گفتاری گرفتار شد - گفتار دندان طمع و  
روی محکم کرد - روباه فریاد برآورد " ای شیر بیشه زورمندی  
و ای پلنگ قلعه سر بلندی! به عجز و شکستگی من بجشای من  
مشتی نیشم و استخوانم - شکال این اشکال از پای جهان پایی من  
یکشای - از خوردن من چه خیزد و در آرزوی من چه آویزد  
هر چه از من مقوله سخن گفت در روی نه گرفت و گفت " یادار  
آن سحقی که مرا برتست که از من آرزوی کردی و برآوردی  
گفتار چون این گفتار شنید - آتش غیرت در روی جوشید  
یکشاد که این چه سخن بهیوده است؟ این واقعگی و کجا بوده؟  
از روی دمان کشادن همان و از روی باه و بگریز نهادن همان

## رباعی

بقول خوشش چون نیابی ز چنگ خصم ربائی  
به آن بود که زبان را بنا خوشی یکشای  
چو قفل خانه با هستگی کشاده نگرود  
پنی شکستن آن به که سوی سنگ گرائی



# راه نو حسین کاظم زاده

## ترتیب بدنی

### با اجازت

اهمیت و فائده صحت بدن را هر کس می داند لیکن شرایط آن را بسیاری از مردم نمی دانند و یابی دانند و عمل نمی کنند. هر کس به تجربه می فهمد که صحت بدن یکی از بزرگ ترین نعمت های دایه خوش بختی است. چه می بیند که هر وقت اخلاف مختصری در مزاجش پدید می آید. دنیا در چشمش تاریک می شود و دست فوسبی می گردد و روح او بهم در عذاب می افتد و از ادای بکار بیفتد خود و از تعقیب خطوط زندگی باز می ماند. آیامی دانی که هزارها نفوس هستند که تمام ثروت خود را برای چند ماه و حتی چند روز صحت بدن می بخشند ولی دسترس نمی شوند. شرایط اساسی صحت بدن مانند نظافت و تغذیه و تنفس و ورزش اند که بزرگ ترین شرایط صحت و حیات اند. و مردم کم تر ملتفت اهمیت آنها هستند و رعایت آنها در خانه و محفل و در مدارس و در همه ادوار زندگی واجب است. لذا ما این چند مسئله را در این جا مختصراً یادآوری می کنیم.



## نظافت

نخستین و مهم ترین شرایط صحت و سعادت برای یک  
 فرد و یک ملت نظافت است و بد بخانه این شرط پیش  
 از هر چیز در ایران ایهال شده است و مسئول آن زمام  
 دران سیاسی و روحانی ایران می باشند تا آغاز  
 سلطنت پهلوی پادشاهان و رجال دولت ایران در  
 راه حفظ و تصحیح مملکتی قدمی برند داشته اند و از  
 آن رو افراد ایرانی روی هم رفته ناتوان و ناخوش  
 و لاغر و علیل و بی اراده بار آمده اند با اینکه در این  
 اواخر از توجهات شاهنشاه دل آگاه و توانای ایران  
 و با مساعی و پیش کمال صحیه مملکتی در حفظ و تصحیح عمومی  
 اقدامات جدی به عمل آمده و اطباء مخصوص با آلات  
 و لوازم به اکتاف مملکت فرستاده شده هنوز از کثرت  
 نادانی و حاققت بعضی از اهالی و هات و قصبات از قبول  
 آبله کوبی و تشطیف کوچه ها و خانه ها از طرف مامورین صحیه  
 امتناع می ورزند و حتی چنان که در جراید خوانده شد سائین  
 بعضی دهاست به محض شنیدن ورود مامورین صحیه خانه  
 و لانه خود را ترک کرده و می گیریزند  
 ملت ایران تا کنون منظر تجلی داد دین بزرگ گشته  
 یکی ز روشنی و دیگری اسلام که هر دو جامع علم و



عمل و معاد و معاشش بوده و صحت و جمال و نظافت  
 یعنی پاکی ظاهری و باطنی را تعلیم نموده اند چنان که  
 بزرگ ترین احکام دین شست و شوی و زرا و شست و شوی و پاکی اندیشه  
 و گفتار و کردار است و از هر سطر «اوستا» این  
 حقیقت هویدا است و در دین مبین اسلام نیز به  
 نظافت کمتر اهمیت داده نه شده است و علاوه  
 بر اخبار و احادیث خود مؤسس اسلام و ائمه  
 خانواده او و ائمه و اولیاء صاحبان جمال جسمانی بودند  
 و هرگز تصور نه توان کرد که امت خود را از فیض  
 نعمت صحت و جمال بی بهره خواسته باشند و برای زوال  
 دادن نظافت و سبیل و یگانه تعلیم و تربیت صحیح  
 است - از این حیث عظمت مکالمات مدارس و معارف  
 عموماً در این باب به خوبی ظاهری شود و باید معارف  
 ایران با وزارت صحیفه مملکتی دست بهم داده این  
 کفایات مادی و معنوی را از این خاک پاک نمایند  
 چون معارف و صحیفه به نظافت داخلی خانه ها و  
 گوشه های تاریک زندگانی خانواده کی هنوز نفوذ و مدخل  
 نمی توانند کرد - لهذا وظایف درین خصوص اهمیت  
 مخصوصی کسب می نمایند - زیرا تحصیلین باید شرایط صحت  
 و نظافت را در خانواده با تعلیم و مسند و برای این  
 خود مدارس هم نمونه زیبا و عملی از مختصات صحت



و نظافت باشد به طوری که در ممالک مستعمره معمول است.

پس باید شرایط عمومی حفظ صحت را در مدارس به شاگردان آموخت و حتی عملاً نشان داد. اولاً خود مدارس باید نمونه نظافت و صحت باشند و ثانیاً معلمان و هیئت مدیره و مستخدمین همه لطیف و پاک و تمیز و شست و به قواعد حفظ الصحت آشنا باشند و ثالثاً به نظافت و صحت شاگردان اعتنا و وقت نموده مخصوصاً مسائل تغذیه و تنفس را به آنها خالی باید کرد. در مدارس امریکا و در مدارس آزاد اروپا حتی شستن و پاک کردن دندان با نفس کشیدن را هم از روی عمل یاد می دهند و در غلب مدارس قبل از شروع به درس بچه ها را معاینه می کنند تا ببینند شرایط نظافت را در لباس و در بدن خود و مخصوصاً در تمیزی دماغ و گوش ها و چشم ها و ناخن ها بجا آورده اند یا نه و مانند سایر دروس برای نظافت نیز نمره می دهند و گاهی نیز مسابقه های نظافت و صحت ترتیب داده جایزه های بخشند. این مسائل در مدارس ایران بیشتر از سایر ممالک اهمیت دارد. چونکه در خانواده ها هم این امر را نمی دانند و رعایت نمی کنند و اگر جوانان ما در مدارس این را بیاموزند یقیناً آنها را در خانواده خود هم یاد خواهند داد و به این طریق فواید این تعلیمات بسیار



وسیع و بزرگ خواهد شد.

### تغذیه

برای تجدید قوت اعضا که در نتیجه کار کردن آن را صرف و تلف می‌کنیم تا چاره از تغذیه هستیم و با این غذا مقداری مواد مایع و درشت دارد بدن مای می‌شود. جنس و مقدار این مواد غذایی را که بدن ما لازم دارد - اطباء معین کرده اند ولی اکثر مردم در سه نکته غفلت زیاد می‌کنند و از آن رو گرفتار بسیار امراض و اختلال مزاج می‌شوند. یکی این است که تصور می‌کنند بانه با خوردن قوی‌تری می‌شوند در صورتی که زیاده‌ای غذا شرط صحت نیست بلکه مقوی بودن غذا شرط است و گرنه اگر کسی چیزهای غیر مغذی را دوسه برابر غذای هر روز می‌خورد باز قوت و صحت نه خواهد داشت. هم چنین بسیاری از مردم خیال می‌کنند که غذایت تنها در گوشت است و اگر ترک گوشت خواری کنند ضعیف می‌شوند و می‌میرند. این هم از خطایای جهالت است و خوش بختانه روز بروز اطباء و علمای پی به نوائذ سبزی خواری کرده و آن را توصیه می‌کنند و مردم از اکثر امراض مصنون می‌مانند پس از خوردن غذای مقوی هضم کردن آن هم شرط اساسی است و الا اگر چه هر حیات و مقوی‌ترین غذا را بخورد و هضم نکند نه تنها قوت نمی‌دهد بلکه ثقلیت و کسالت می‌آورد و تولید مرض می‌کند.

این نکته اخیر را در تغذیه قوای فکری هم رعایت باید کرد. آنچه مای خوانیم و یاد می‌گیریم قوت در هضم کردن آن است نه در مقدار آن و



از این جهت است که مساعی و زحمات بسیاری از مردم در تحصیل علم بی اثر می ماند چونکه آنچه را یادمی گیرند هضم نمی دهند یعنی عمل کنند و لذا قوت نمی بخشد و دماغ را خسته و ضعیف می سازد پس کم خوردن و هضم کردن همیشه بهتر از زیاد خوردن و هضم نکردن است. هم چنین در تعلم کم و خوب یاد گرفتن بهتر از زیاد یاد گرفتن و فراموش کردن و به کار نبردن است. چنان که در فصلهای گذشته گفتیم. یکی از معایب طرز تعلیم و تربیت در نزد مشایخ و بزرگان گذشته و در ایران این است که معلومات بی اندازه به دماغ جوانان با می کنند که صدی پنجاه و بلکه بیشتر آن بی فائده است و ابد در دوره زندگی به درد آنان نه خواهد خورد.

نکته دوم این است که مردم تصور می کنند هر وقت اشتها دارند می توانند و باید بخورند در صورتی که اشتها غیر از گرسنگی است و ما باید گرسنگی را تسکین کنیم نه اشتها را. اشتها یک گرسنگی دروغی است و یا به عبارت ساده نتیجه تحریک اعصاب و غذا است چنان که غالباً می بینیم کسی که در موقع طعام خوردن سیر شده و میل دارد باز هم بخورد و همین که چند دقیقه استراحت کرد می بیند که دیگر اشتها ندارد و اتفاقاً سیر شده و یا به اصطلاح معروف اشتهایش قهر کرده است اغلب مردم چشم های شان را سیر می کنند نه شکم شان را یعنی هر چه می بینند می خواهند بخورند و برای غذا چشم خود شان را اندازه می گیرند نه شکم شان را. و البته این نادانی محض است پس ما باید وقتی غذا بخوریم که واقعاً گرسنه هستیم و آن وقت هر چه بخوریم قوت می شود و



لذت می دهد چنان که در مثل با گفته اند "گر سنگی بهترین خوش  
باشد"

نکته سیم عبارت است از نقصان مواد مایع که هر روز باید  
وارد بدن شود - بدن ما هر روز اکلاً و تماماً آب لازم دارد  
که قسمتی از آن در ضمن غذا با و میوه جات داخل می شود و قسمت  
دیگر را هم باید بخوریم - مایعات بدن ما را می شورند و هر چه سمیات  
در بدن جمع می شود آنها را به وسیله ادرار و عرق بیرون می  
ریزند - لذا از خوردن آب کافی مخصوصاً قبل از خواب و  
پس از بیدار شدن مضائقه نه باید کرد - اما آب را یک مرتبه  
به قدر زیاد فرو بردن خوب نیست باید کم کم جرعه به جرعه و  
به فاصله های زیاد خورد - آب باید پاک و تازه و اگر ممکن است  
منقّط باشد -

آب تازه و هوا خورده فایده اش بیشتر است اطباء  
ثابت کرده اند که در آب تازه و هوا خورده چیزی هست  
که قابل وزن و تحلیل نیست - اما اثرات زندگی بخش دارد  
که در آب کهنه و مانده پیدا نمی شود با این که در حین تحلیل  
هر دو آب یکی است - این چیز غیر تحلیلی که در آب تازه هست  
همان جوهر حیات است که آفتاب برای ما می فرستد و  
وسیله هوا داخل آب می شود و او را زنده نگاه می  
دارد - بدین جهت توصیه کرده اند که اگر عجبور خوردن آب مانده



جوشیده هستند باید قبل از خوردن آن را از یک طرف به طرف  
دیگری از هوا بگریزید تا جریان هوا داخل آن شود و آن را  
مملو از قوه جوهریات سازد - البته این را هم فراموش  
نماید کرد که خود هوا هم باید پاک و آزاد باشد -

هم چنین اثرات آب تازه و جاری به مراتب بیشتر از  
آب ساکن و ساکت است و از این جهت آبهای انباری و  
حمام های ما گرچه رنگ و بویش هم تغییر ن یافته باشد علاوه  
بر این که معدن بیون با میکروب های مضر است تا یک وجه  
از جوهریات هم خالی است یعنی آب مرده است نه زنده -  
لهذا اطباء توصیه می کنند که پس از پر کردن گن بزرگ حمام چنان که  
در اروپا معمول است ، باید آب را با دست با قدری بهم زد و  
هوا دار کرد و آن وقت داخل آن شد -

چنان که در فصل های گذشته دیدیم اکثر مدارس آمریکا  
علاوه بر حمام های پاک و زیبا حوض های شنا نیز دارند که  
شاگردان در آن جا فن شنا را یاد می گیرند در بعضی اند  
حمام های عمومی اروپا در حوض های شنا امواج مصنوعی نیز  
ساخته اند که زدن آن امواج بر بدن شنا کنندگان به قدری  
ورزش مفید می باشد -

بنابراین به مسئله آب باید اهمیت کافی داد و به پاکی و تنگی  
آن بهمت گذاشت و به قدر کافی آب صاف و هوا دار خورد و  
فراموش نه کرد که تاثیر و نفوذ آب بیشتر از تاثیر غذاهاست



زیرا چند روز و چند هفته بی خوراک می توان سیر برد. اما بی آب  
یعنی بی ماده مایع و آب دار بیش از یک روز نمی توان بی خطر  
زنده ماند.

## تنفس

علمای فن حفظ الصحة می گویند که در هر نفس کشیدن باید  
تقریباً سه "لیتر" هوا داخل جگر ما کنیم که از این قرار در هر دقیقه  
شصت "لیتر" و در بیست و چهارم ساعت هشتاد و شش هزار  
و چهارصد "لیتر" هوا داخل بدن ما می شود و هوایی که برای  
بیست و چهار ساعت لازم است محلی را که پنج "متر" عمق و چهار  
"متر" عرض و چهار "متر" طول داشته باشد پر می کند یعنی اگر  
کسی در یک چنین اطاقی که از هیچ جا منفذی نه داشته باشد مانند  
تمام هوای آن جا را در بیست و چهار ساعت تنفس و تمام می کند  
و دیگر آن هوا قابل تنفس نیست و اگر دو نفر در آن جا بمانند در  
دوازده ساعت و سه نفر در هشت ساعت هوای آن جا را فاسد  
می کنند. لهذا خوابیدن چند نفر در یک اطاق کوچک و بی منفذ  
و هم چنین کشیدن سربه زیر لحاف بسیار مضر است.

در مدارس جدید اروپا و آمریکا نه تنها بر وسعت و هواداری  
و نظافت جماعات اهمیت فوق العاده می دهند بلکه به قدری که  
هوا اجازه دهد در هوای آزاد و در میان سبزه کاری ها و چمن های  
بانغ مدرسه تدریس می کنند و در جماعات نیز پنجره ها باز می گذارند



و یا هوا را زود زود تجدید می نمایند.

اطباء جدید که غالباً با علفیات و وسایل طبیعی تداوی می کنند و روز بروز بر شمارۀ آنان می افزاید به مسئلۀ تنفس نیز اهمیت بزرگ می دهند و می گویند که اغلب مردم کمتر از حد طبیعی نفس می کشند و این تنفس هم به قدر لازم عمیق نیست و خون را تصفیه نمی کند و بعضی امراض از بی کفایتی تنفس حاصل و با تنفس صحیح رفع می شود.

همان جوهر حیات که تمام کرۀ مارا پر و احاطه کرده بیرون از دائرۀ تجربه و امتحان علمای کیمیا است قهراً هوا را هم مخلوط می کنند. برای اثبات این مسئلۀ بعض نباتات و حیوانات را با هوای مصنوعی تغذیه نمودند. پس از مدت معین نباتات پشمرده و حیوانات هم مردند و ثابت شد که هوای ما غیر از هوا و کیمیا که آن را از آن ما مرکب می دانیم یک چیز دیگر را هم جائز است که به هیچ وسیلۀ موجود او را درک نمی توان کرد و آن جوهر حیات است که تمام ذرات کائنات را در آغوش خود گرفته و می پرورد و این قوه و جوهر حیات در نزد علما و فلاسفه قدیم هند معروف بود و در زبان سانسکرت آن را "پرانا" می گفتند که ترجمۀ آن عیناً "نفس حیات" است و علمای امروز کم این را تصدیق می کنند این همان قوه است که دانه گندم که چند هزار سال محفوظ مانده باشد، باز خود نمائی می کند. چنان که گندم باری که از قبور فراعنه مصر بیرون آورده اند و بیش از سه هزار سال عمر داشته



به محض کاشتن روئیده و سبز شدند. این مسئله عقیده علمای  
مادیون را که جهان مایه جز ماده چیز دیگر ندارد و باطل می کند  
چه همه چیز را از روی ترکیبات کیمیائی می توانند بسازند اما روح  
و حیات و قوه نمونمی توانند بدهند.

اهمیت هوا در محافظت صحت و زندگی به قدری بزرگ  
است که برای آن یک کتاب جداگانه لازم است. همین قدر  
می توان فهمید که بدون هوا بیش از چند ثانیه نمی توان زنده  
ماند مگر این که شخصی از روی قواعد مخصوص سال ها مشق کند  
و ریاضت کشد به طریقی که "جوگیان" هند می کنند و موفق  
می شوند به این که نه تنها چند دقیقه و چند ساعت بلکه روزها و  
هفته ها هم بی تنفس می مانند و دوباره نفس کشیده زنده می شوند  
و حتی از قراری که چند نفر از مدققین اروپائی تحقیق و مشاهد  
کرده اند بعضی از ریاضت کشندگان هند که بسیار نادار است  
دو تا سه ماه نفس خود را حبس کرده و قطع حیات می کنند و او را  
به قبری گذارند و در روز معین از قبر بیرون می آورند و آهسته  
شروع به تنفس کرده اند و زنده می شود. شرح این را در بعضی  
از کتب اروپائی داده اند و جای انکار نه دارد.

این که در نزد عرفا و متصوف نیز تنفس و حبس آن اهمیت  
داده و شریعی و تربیائی وضع کرده اند. برای این است  
که به وسیله های نفی حیات پاره قوای مخفی و عالی که در  
وجود انسانی مکنون است بیدار می شود و شخص را به



حقایق و اسرار عالم طبیعت و واقف می سازد و آینه فنون  
 مشتمله نیز از این راه فواید بی شمار کسب خواهد کرد.  
 در بحث هوا باید اهمیت نور و مخصوصاً نور و حرارت آفتاب  
 را هم ذکر کرد و البته هر کسی می داند که زندگی تمام موجودات  
 در گره زمین و سائر کواکب منظومه شمسی از آفتاب است و  
 اثرات روح بخش نور و حرارت آن احتیاج به ذکر و دلیل  
 ندارد و در ممالک عرب نیز بیش از بیس پی به اهمیت فواید  
 عایده نور و حرارت آفتاب برده آن را در تدایمی پاره  
 امراض به کار می برند و حتی آفتاب مصنوعی ساخته با اشعه  
 آن اغلب امراض جلدی را تدادی می کنند و نیز به همین جهت  
 مردم را هم همیشه به استفاده از نور و حرارت آفتاب تشویق  
 می نمایند و برای اثبات فواید بی شمار آن کتاب ها نوشته اند  
 و این است که مردم اروپا به خصوص ممالکی که آفتاب کم می بینند  
 بیش از ماستر قیان که خود زاده نور و پروره آفتاب هستیم  
 آفتاب را به درجه پرستش دوست دارند و حمام های آفتاب  
 ساخته خود را به زیر اشعه زندگی بخش آن پهن کرده از آن  
 منبع قدرت کسب فیض و قوت کنند و یا در روز های تعطیل  
 چوں مؤر و ملخ بالای کوه ها و پشته ها و در جنگل ها و صحرا ها رفته  
 در جلوه آفتاب دراز می کشند و از بکیدن اشعه و حرارت  
 مقوی او قوای تحلیل رفته بدن را تجدید می کنند. لیکن  
 ماستر قیان به جهت نه داشتن علم و نه دانستن طرق استفاده



از آفتاب به جای فواید کثیره مضرات زیاد از حرارت نور آن  
نیز اعظم می بینیم و این نعمت عظمی برای ما نعمت و نکتت  
می گردد -

## ورزش و پیش آهنگی

فواید ورزش و بازی را دیگر امروز در مملکت ما هم کسی  
نمی تواند انکار کرد و اگر موافق قواعد فنی اجرا شود نه تنها  
صحت بدن را حفظ کرده برتناسب اندام و جمال جسمانی  
می افزاید بلکه بی تاثیر در اخلاق و کمال معنوی نیز نمی ماند  
از آن جا که ورزش و بازی مرد را قوی و تند است می  
کند و مقادیر انتظام و سرعت عمل و حرکت می سازد و همچنین  
حس رقابت را تحریک و اعصاب را تقویت می نماید - لذا این  
کار هم مرقی اخلاق او شده به رفع عادات زشت و صفات ذمیمه  
مانند تنبلی و غیر منظمی و کند کاری و سستی و خشکی خدمت می کند  
امروز که در مدارس ایران ورزش را قانوناً اجباری  
کرده اند بسیار فواید جسمی و روحی از آن گرفته خواهد شد چنان که  
در اغلب مدارس ایران عملیات ورزش به خوبی ترقی کرده که  
ضمناً این اقدام به جوانان دیگر مملکت نیز سرایت نموده است  
یکی از اسباب تفویض نژاد « انگلوساکسون » همانا اعتیاد آنها  
است به ورزش و بازی چنان که در دارالفنون بازی انگلستان  
مثلاً بعد از ظهر درس نسبت - مگر در یک دو رسته



و شاگردان اوقات بعد از ظهر را به بازی می گذرانند -  
پیش آهنگی که به تازگی در ایران شروع شده یکی از وسائل  
زندگی بخشی است برای جوانان ما و نه تنها شاگردان مدارس  
باید شرکت کنند بلکه باید ترتیباتی فراهم آورد که بزرگان و مخصوص  
مأمورین دولتی نیز از آن استفاده کنند -

پیش آهنگی یک تربیت جامعی است که محصلین مدارس را  
از هر حیث کامل و مرد زندگانی بار آورده و آثار ابرای نبارزه  
زندگانی و تنازع بقا آمده می سازد - در پیش آهنگی اخلاق  
و فکر و بدن خود را ترتیب می شوند -

بلتی که اعصابش ضعیف، قلبش ضعیف و روحش ضعیف  
است نمی تواند درین قرن بیستم، درس عصر تنازع زندگانی نماید  
علیات صحرائی پیش آهنگان و گردش در جنگل ها، کوه ها،  
دشت ها، مسافرت از شهری به شهر دیگر، پختن خوراک، دوختن  
لباس، تهیه هیثم از درخت های جنگل، حرکت و سفر در نصف  
شب، اعمالی هستند - حقیقتاً یک جوان سیزده ساله را مرد زندگانی  
شجاع، عامل، کاروان، معتمد بر نفس تربیت می کنند - متفاوت  
با حیوانات جنگلی، ایستادگی در مقابل سختی ها، مسافرت در  
آفتاب، چادر زدن در بیابان، خوابیدن در روی سنگ ها،  
کشیک کشیدن در شب ها در زیر قطرات باران و بالاخره رفع  
تمام احتیاجات خویشتن با دست خویش یعنی اجراء عملیات حیاتی  
پیش آهنگی، جوان محصل را مقوای، ناتوان، بی چاره، ساکن که



چهار بار نمی آورد بلکه آدم قرن بیستم می نماید تا بتواند در این دوره که وسایل زندگی آن با ادوار پیش فرق کامل دارد، زندگی کند. در هر زمان باید به سلاح آن زمان متوسل شد غالب محصلین از مدارس با روح پخته مرده و مایوس خارج می شوند و همیشه از دهر و فلک نالاں اند. آنها تفصیری نه دارند. بلکه اصول قدیم تربیت به محصل هیچ یک از ملکات اخلاقی را نمی بخشند. جامعه جوانانی می خواهد که برای اجراء هرگونه عمل حیاتی آماده باشند.

پیش آهنگان وقت عصر مشغول اجراء انواع صنایع می شوند قسمتی از پیش آهنگان، مقدمات طب و پرستاری شیمی تجاری عده آهن گرمی، بعضی "اتومبیل" رانی، برخی نوشتن با ماشین رومی آموزند. تا وقتی که وارد مرحله زندگی اجتماعی شوند هیچ نه باشند. این با رجال عمل و کاروان می شوند.

فوائد پیش آهنگی بی اندازه است و حتی می توان گفت که برای ملت ایران قبول و اجراء آن واجب تر و مفید تر از آن در زش است و در ممالک اروپا و آمریکا و اثره پیش آهنگی آن قدر وسعت یافته است که تقریباً تمام جوانان مملکت عضو هیئت های پیش آهنگی هستند و در آمریکا و خزان کارگرد محصلان نیز دسته ها و انجمن های پیش آهنگی دارند و گاهی دیده می شود که در سواحل رودخانه ها و در جنگل ها چادرهای آنها زده شده است.



در ایران قدیم به مسئله ورزش و مشتق بازی سپاهی گری  
و انواع بازی با اهمیت کافی می دادند و فرزندان اعیان و  
اشراف مملکت تا درین فنون ابراز لیاقت نمی کردند آنان را  
به دربار شاهنشاهی راه نمی دادند و به خدمات دولت نمی  
پذیرفتند. اسب دوانی، شمشیر بازی، رزم آزمائی، شکار و چیه  
در افکندن با حیوانات وحشی و تیر اندازی و از امثال اینها  
از آثار همان تمدن قدیم است. چونگان بازی که حالا در اروپا و به  
خصوص در انگلستان معمول است و آن را "پادو" می نامند  
از ایران گرفته شده و در ازبکستان قدیم بسیار معروف و مشهور است  
از ایران به هند رفته و از آن جا صاحب منصبان نظامی انگلیس  
به اروپا آورده اند این بازی که حالا در ایران یعنی منشاء و  
مولد خود متروک شده هنوز در دربارهای حکمرانان بزرگ هند  
معمول است و یاد از روزگار پهلوی ایران می آورد.

برای قلع ریشه تنبلی و سستی که مانند مکر و بهای مملکت  
روز بروز بیکر اجتماعی ملت ایران را زخم دار و مسموم می کند  
و برای حشیش شجاعت و جسارت و غیرت و رقابت و متانت  
که لازمه زندگی و موفقیت است ورزش و پیش آهنگی نافع  
ترین و آسان ترین و سریع ترین وسائل است و باید با هر گونه  
فداکاری به تعلیم آنها باید کوشید و بلکه پیش آهنگی را هم اجباری کرد  
قبل از اختتام این فصل بی فائده نمی بینیم که چند وصایای  
طبی از عقاید اطباء جدید را خلاصه و گوش زد کنیم تا هر کس بتواند



آنهارا به عمل آورد و از نعمت صحت و طول عمر برخوردار شود  
و مخصوصاً مدیران مدارس و معلمان اولاد خود به این ماعمل کنند  
و ثانیاً تا آن درجه که ممکن است به شاگردان یاد دهند تا ایشان  
هم در خانواده خود به موقع اجرا بگذارند.

## دستور روزانه صحت

- ۱- صبح زود به محض بلند شدن از راحت خواب یک استکان  
آب خالص و پاک هوادار بخورید.
- ۲- اقلای پانزده دقیقه ورزش کنید یعنی دست پا و پا و بدن  
را به انواع مختلف که در کتاب ما نمونه داده اند به حرکت بیاورید  
و هر یک حرکت باید با یک نفس کشیدن عمیق همراه باشد  
تا خون بدن به خوبی با هوای صاف تازه شود.
- ۳- به قدر امکان لباس های نرم و هوادار بپوشید و از هر مانع  
نه تریید. اگر برین عمل کنید وجود شما آن قدر قوت خواهد گرفت  
که از سرما و گرماتاثیر نخواهد شد و مخصوصاً لباس ها نه باید تنگ  
باشد و بفشارد. چونکه آن وقت نمی گذارد خون در بدن  
به آزادی جریان کند و همه جا به زودی برسد.
- ۴- برای صبحانه و ناهشتا بجای چای و قهوه و شیر میوه تازه و  
یا افلا نثره میوه و یا ماست بخورید. در میان میوه ها انجیر و  
سیب و انگور و نارنج و بادام و خرما گردد و گلانی بسیار  
مفید است.



- ۵ - میوه های را که پوست نازک دارد باید با پوست خورد  
اما قبلاً باید با آب تمیز شست - این پوست ها و ازای داده  
"ویتامین" است که از آفتاب گرفته و بسیار نافع است
- ۶ - غذای شام و نهار باید سبزی ها و ماست و حبوبات تازه با  
سبزی ها را هر قدر خام بخورند بهتر است از خوردن اشیای  
محرک مثل سرکه و خردل و فلفل باید پرهیز کرد -
- ۷ - در میان غذا آب خوردن خوب نیست اما قبل از آن و  
یا بعد از آن بسیار خوب است -
- ۸ - روزه گرفتن به خصوص در موقع سوئیضم بسیار نافع است  
ولی در عین آن نامی توان آب گرم و یا شربت میوه باید  
بسیار خورد تا معده و روده ها را بشوید و خون را تصفیه کند -
- ۹ - غذا را کاملاً باید در دهان بجوید تا به خوبی حل شود - این کار  
هضم را تسریع می کند -
- ۱۰ - در عین خوردن غذا و بعد از آن همیشه باید شاد و خرم و  
خندان بوده سخن های غم انگیز نگردد و است آینه را به کلی دور  
انداخت و در حال غضب و عصبانیت و هیجان نه باید غذا  
خورد که بجای صحت مضرت می بخشد - خندیدن برای  
توانت اعصاب و سهولت هضم و رفع یبوست بسیار نافع  
است -



# حکمت

## انتخاب از قصاید سعدی

### در نصیحت

خوشست عمر در یغا که جاودانی نیست  
در خست قدر صنوبر خرام انسان را  
گلپیت خرم و خندان و تازه و خوشبوی  
و وام پرورش اندر کنار مادر دهر  
مباش غره و غافل چو پیش سرور پیش  
چه حاجت عیان را به استماع و بیان  
کدام باد بهاری وزید در آفاق  
اگر محالک روی زمین بدست آری  
دل ای رفیق در این کاروان سمری میند  
اگر جهان همه کامست و دشمن اندری  
چو بت پرست بصورت چنان شدی مشغول  
جهان ز دوست بدادند دوستان خدا

بس اعتماد بر این پنج روز فانی نیست  
بدام رونق نو باوه جوانی نیست  
ولی امید شباتش چنان که دانی نیست  
طمع مکن که در او بوی مهربانی نیست  
که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست  
که بی وفائی دور فلک نهانی نیست  
که باز در عقبش نکبت خزان نیست  
بهایی مهلت یک روزه زندگانی نیست  
که خانه ساختن آئین کار دانی نیست  
بدوستی که جهان جای کامرانی نیست  
که دیگرست خبر از لذت معانی نیست  
که پای بند غنا را بجز این جهانی نیست



نگاهدار زبان تا بدو زخت نبرند  
 عمل بیار و علم برکش که مردان را  
 طریق حق رو و از هر کجا که خواهی باش  
 گفت نیاز بدرگاه بی نیاز بر آرد  
 مخور چو بی ادبان گام و تخم کاسان را  
 مکن که حیث بود دوست از خود آردن  
 چه سود ریزش باران و عطر بر سر خلق  
 زمین به تیغ بلاغت گزفتی ای سقّی  
 بدین صفت که در آفاق صیت شعرت  
 نه هر که دعوی زور آوری کند با ما

ولی بخواه عطار که ستایش مشک  
 مکن که بوی خوش از مشتری نهانی نیست

### در موعظت

روزی که زیر خاک تن مانده شود  
 یارب بفضل خویش بختای بنده را  
 بی چاره آدمی که اگر خود هزار سال  
 هم عاقبت چو نوبت رفتن بدو رسد  
 فریاد از آن زمان که تن نازنین ما  
 اصحاب را چو واقعه ما خبر کنند  
 و آن کس که مشفق است دلش مهربان است

و آنجا که کرده ایم یکایک عیان شود  
 آن دم که عازم سفر آن جهان شود  
 مهلت بیابد از ازل و کامران شود  
 با صد هزار حسرت از آن جا روان شود  
 بر بستر جوان فتنه و ناتوان شود  
 هر دم کسی بر سیم عیادت روان شود  
 در جستن دوا بسیر این و آن شود

که از زبان بتراند جهان زیانی نیست  
 رهی سلیم تر از گوی بی نشانی نیست  
 که کنج خلوت صاحبان بکافی نیست  
 که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست  
 امید خرمین اقبال آن جهانی نیست  
 علی انحصار مرآن دوستی که ثانی نیست  
 که مرد را به ارادت صدف دهانی نیست  
 سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست  
 زلفت دجله که آبش باین روانی نیست  
 بسربرد که سعادت به پهلوانی نیست



و آن که که چشم بر رخ ما افکند طبیب  
 گوید فلاں شراب طلب کن که سودت  
 شاید که یک دو روز دگر مانده عمر ما  
 یاران و دوستان همه در فکر عاقبت  
 تا آن زمان که چهره بگردد بحال خویش  
 و آن پنج در وجود بنوعی اثر کند  
 در ورطه هلاک فتد کشتی وجود  
 آمد شد ملائکه در وقت قبض روح  
 باید که در چشیدن انجام زهر ناک  
 یارب بد و بخش که مارا در آن زمان  
 ایمان ما ز غارت شیطان نگاه دار  
 فی الجمله روح و جسم ز هم مفترق شوند  
 جان از بود پلید شود در زمین فرو  
 آوازه در سرای بیفتد که خواجه مرد  
 از یک طرف غلام بگیرد مای مای  
 در یتیم گوهر یک دانه را ز اشک  
 تابوت و پنبه و کفن آرند و مرده شو  
 آرند نقش تا بلبل گور هر که هست  
 هر کس رود بمصلحت خویش و جسم ما  
 پس منکر و نکیر پرسند حال ما  
 گمر کرده ایم خیر و نماز و خلافت نفس

در حال ما چو فکر کند بدگمان شود  
 ما را بدان آسید بسی در زیان شود  
 و آن یک دو روز در سر سود زیان شود  
 کا حوال بر چگونه و حال از چنان شود  
 و آن رنگ از خوانی ما زعفران شود  
 کز لاغری بسان یکی ریشمان شود  
 نیز از عمل بیفتد و بی بادبان شود  
 چون بنگریم دیده ما خون نشان شود  
 شیرینی شهادت ما در زیان شود  
 قول زبان موافق صدق زبان شود  
 تا از عذاب و خشم توحید در امان شود  
 مرغ از قفس بر آید و در آشیان شود  
 در پاک باشد او ز بر آسمان شود  
 وز بزم و زیر خانه پیر آه و فغان شود  
 و از یک طرف کنیز بزاری کنان شود  
 جنج دو دیده پر ز عقیق یمان شود  
 او را و ذاکران زکرا تا کران شود  
 بعد از نماز باز سر خانمان شود  
 محبوس و مستمند در آن خاکدان شود  
 وین جمله حکم ها ز پی امتحان شود  
 آن خاکدان تیره ببا گلستان شود



و بر جریم و معصیت بود و فتن کارها  
 یک هفته یا دو هفته کم و بیش صبح و شام  
 و آن همسر عزیز که از عده دست داشت  
 میراث گیر کم خرد آید بجست جوی  
 نامی زما بماند و اجزای ما تمام  
 و آن که که چند سال بر این حال بگذرد  
 و آن صورت لطیف شود جمله زیر خاک  
 از خاک گور خانه ما خشت ها پزند  
 دوران روزگار بما بگذرد بسی  
 تا روز رستخیز که اصحاب خلق را  
 حکیم خدای عز و جل کائنات را  
 از گفتن و شنیدن و از کرده های بد  
 میزان عدل نصب کنند از برای من  
 هر کس نگه کند به بد و نیک خویش  
 بندد باز بر سر دوزخ پل صراط  
 و آن کس که از صراط ببرد پای او  
 اشرار را حرارت دوزخ کند قبول  
 پس روی همچو ماه زخمت شود سیاه  
 پس شخص بی نوا که ورا از علو قدر  
 پس پیر مستمند که در گشتن مراد  
 مسکین اسیر نفس و هوا کاندراں مقام

آتش در او فتنه بلعد هم و خان شود  
 با گریه دوست همدست و همدستان شود  
 خواهد که باز بسینه عقد فلان شود  
 بس گفتگوی بر سر باغ و دکان شود  
 در زیر خاک با غم و حسرت نهان شود  
 آن نام نیز کم شود و بی نشان شود  
 و آن جسم زورمند کفی استخوان شود  
 و آن خاک و خشت و شکش کل گران شود  
 گاهی شود بهار و دگر به خزان شود  
 تنها ز بر سر عرض قرین روان شود  
 در فصل هر فصله بکلی روان شود  
 در موقعت محاسبه یک یک عیان شود  
 یک سر شک بر آید و یک سر گران شود  
 آن جایکی غمین و یکی شادمان شود  
 هر کس کند و گزشت عقیق جان شود  
 در خوابی و عذاب ابد جاوان شود  
 و ابرار را عنایت حق سایبان شود  
 بس قدری همچو شیر نه پیست کسان شود  
 عشرت سرای جنت اعلی مکان شود  
 بودی بهشت بشود و نوجوان شود  
 با صبر هزار غصه قرین جوان شود



برگی که از برای مطیعان کند خدای  
 خرم دلی که در حرم آباد امن و عیش  
 عاصی چگونه در خور آن برگ خوان شود  
 حق را بخوان لطف و کرم میهمان شود  
 این کار و دولتست نداند کسی یقین  
 سعدی یقین بختت غلوه ست چنان شود

### در وصف بهار

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار  
 صوفی از صومعه گو خیمه بزن در گلزار  
 بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق  
 آفرینش همه تنبیه خداوند دلست  
 کوه و دریا و درختان همه در تسبیحند  
 این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود  
 خبرت هست که عرفان چمن می گویند  
 هر که امروز نه بیند اثر قدرت او  
 که تواند که دید میوه رنگین از چوب  
 تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش  
 وقت آنست که داماد گل از حجاب غیب  
 آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب  
 باش تا غنچه سیراب و هن باز کند  
 هر شده گانی که گل از غنچه برون می آید  
 باد گیسوی عروسان چمن شانه کند  
 خوش بود و دامن محراب و تماشای بهار  
 وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار  
 نه کم از بلبل مستی تو بنال ای جشیار  
 دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار  
 نه همان مستمعان فهم کنند این اسرار  
 هر که فکر نکند نقش بود بر دیوار  
 کاخهای خفته سرازیر باش غفلت برادر  
 غالب آنست که فرداش نه بیند دیدار  
 یاکه داند که بر آرد گل صد برگ از خار  
 حیث باشد که تو در خوابی و نگری بیدار  
 بدر آید که درختان همه کردند نثار  
 سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار  
 بامدادان چو میر نافع آهوی تبار  
 صد هزار آغچه ریزند عروسان بهار  
 بوی نسرين و قمر نفل برود در اقطار



زاله بر لاله فرو د آمده هنگام سحر  
 باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید  
 خیری و خطمی و تیلو و فربستان افروز  
 ارغوان و ریخته بر درگاه خضرای چمن  
 این هنوز اول آثار جهان افروز است  
 شاخ های دختر دوشیزه باغند هنوز  
 بند های رطب از نخل فرو آویزند  
 عقل حیران بود از خوشه زدن عنب  
 تان تار یک شود سایه انبوه درخت  
 سیب از هر طرف داده طبیعت رنگی  
 شکل امرو و تو گوئی که بشیرنی و لطف  
 آب در پای ترنج و پیه و بادام روان  
 گو نظر باز کن و خلقت نایب بین  
 پاک و بی عیب خدائی که قدیرست و عزیز  
 پادشاهی نه بدستور کند یا لجنه  
 چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ  
 گر چه بسیار بگفتیم در این باب سخن  
 تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت اوست  
 آن که باشد که نبندد کمر طاعت او  
 نعمت بار خدایا ز عدد بیرونست  
 این همه پرده که برگزیده مای پویشی

راست چون عارض گلگون عرق کرده یار  
 در دکان بچه رونق بکشد عطار  
 همچنانست که بر تخته دیبا وینار  
 نقش های که در او خیره بماند ابرار  
 باش تا خیمه زند دولت نیشان و ایار  
 باش تا حامله گردند بالوان آثار  
 نخل بدان قضا و قدر شیرین کار  
 فهم حیران شود از حقه یا قوت انار  
 زیر هر برگ چراغی بنهد از گلزار  
 هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار  
 کوزه چند نباشد معلق بر بار  
 همچو در زیر درختان بهشتی انهار  
 ای که باور نمکنی فی الشجر الاخضر ناره  
 ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار  
 نقش بندی نه بشکرت کند یا زنگار  
 انگبین از گس و نخل و دانه از دریا بار  
 داند کی بیش نگفتم هنوز از بسیار  
 همه گویند و یکی گفته نباید ز بهار  
 جای آنست که کافر بکشد ز نثار  
 شکر انعام تو هرگز نکند شکر گزار  
 که بتقصیر بگیری نگذاری دیار



نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت  
 فعل های که ز ما دیدی و پسندیدی  
 سعد بار است روان گوی سعادت برند  
 راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار  
 حیف از عمر گر انمایه که در کمربرفت  
 یارب از هر چه خطارت هزار استغفار  
 راز پنهان بکه گویم که خداوند منی  
 یا نگویم که تو خود مطلق براسرار

## در نصیحت

ای نفس اگر بیدار بده تحقیق بنگری  
 ای پادشاه وقت چو وقت فرایسد  
 گر پنج نوبت بدر قصر می زنند  
 دنیا ز نیست عشوه ده و دستان ولی  
 آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت  
 آهسته آهسته بر سر بسیار مردم است  
 این غول روی بسته و کوفته نظر فریب  
 ماروت را که خلق جهان سحر از و برند  
 مردی گمان مبر که پنبه است و زور کتف  
 با شیر مرد بیت سگ ابلیس صید کرد  
 همشاده تا نیفتندست پیروی نفس  
 سرور مهر هوا و هوس کرده و باز  
 دنیا بدین خریدنت از بی بصارت نیست  
 درویشی اختیار کنی بر توانگری  
 تو نیز با گدای محلت برابری  
 نوبت بدگیری بگذاری و بگذری  
 با کس همی بسر خبر و عهد مشوهری  
 دیگر که چشم دارد از مهر مادری  
 این جرم خاک را که تو امروز بر سری  
 دل می برو بغالبه اندود چادری  
 در چه فلکند غمزه خوابان بساطری  
 با نفس اگر بر آئی داغم که شاطری  
 ای بی هنر بمر که از گریه کمتری  
 در ورطه که سود ندارد شناوری  
 در کار آخرت کنی اندیشه سرسری  
 ای بد معاملت بهمه هیچ می خری



تا جان معرفت نکند زنده است اشخاص  
 بس آدمی که دیو بزشتی غلام است  
 که قدر خود بدانی قدرت فرون شود  
 چندیست نیاز و آرزو داند بپر و بحر  
 پیداست قطره که بقیامت کجاست  
 که گیمیا می دولت جاویدت آرزوست  
 ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس  
 باز سپید روضه انسی چه فائده  
 چون بوم بد خبر مفلک سایه بخراب  
 آن راه دوزخست که ابلهین می رود  
 راهی بسوی عاقبت خیر می رود  
 در محبت رفیق بد آموز همچنان  
 گوشت حدیث می شنود هوش بی خبر  
 از من بگوئی عالم تفسیر گوی را  
 دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم  
 بار درخت علم ندانم بجز عمل  
 علم آدمیت است و جوانمردی ادب  
 از صد یکی بجای نیاورده شرط علم  
 هر علم را کار نبندی چه فائده  
 امروز غره بفصاحت که در حدیث  
 فروا نصیح باشی در موقوف حساب

نزدیک عارفان حیوان محشری  
 در صورتش نماید زیبا تر از پری  
 نیکو نهاد باش که پاکیزه جوهری  
 در پاب قدر خویش که دریای گوهری  
 لیکن چو پرورش بودت دانه دری  
 بشناس قدر خویش که گوگرد احمری  
 کی بر هوای عالم روحانیان پری  
 کاندر طلب چو بال پریده کبوتری  
 در اوج سدره کوش که فرخنده طماری  
 بیدار باش تا پی او راه نسپری  
 راهی بسوی باوید اکنون مخبری  
 کاندر کند دشمن آهسته خنجر می  
 در حلقه بصورت و چو حلقه بر در می  
 چون کبر کردی از همه دونان فردری  
 گر در عمل نکوشی نادان مفسدی  
 با علم اگر عمل کنی شاخ بی بی  
 ورنه دوی بصورت انسان مصوری  
 و زحمت جاه در طلب علم دیگری  
 چشم از برای آن بود آخر که بنگری  
 هر نکته را هزار دلائل بیاوری  
 گر غلتی بگوئی و عذری بیاوری



در صد هزار عذر نگوئی گناه را  
 مردان بسی و رنج بجای رسیده اند  
 ترک هواست کشتی دریای معرفت  
 و رکن بخویشتن بختیاریست نظر مکن  
 و ربی هنر به مال کند کبر بر حکیم  
 فرمان بر خدا و نگهبان خلق باش  
 عمری که میرود همه حال چندان  
 مرگ اینک از دای و مانست بیچ پیچ  
 فایز شسته بفراخای کام دل  
 باری اگر بگور عزیزان گذر کنی  
 کاسخا بدست واقع بینی خلیل وار  
 فرق عزیز و پهلوی نازک نهاده تن  
 تسلیم شو که اهل عزیزی که عارفان  
 پیش از من و تو بر رخ جان ها کشیده اند  
 آن را که طوق مقبلی اندر ازل خدای  
 ز هزار پند من پدران است گوش دار  
 تنگ از فقیر اشعث و اغبردار از آنک  
 فرزند بنده ایست خدا را غمش محور  
 اگر مقبل است گنج سعادت از آن پشت  
 دامن کش بفرق فقیران که در بهشت  
 روی زمین بطلعت ایشان منور است

هر شوی کرده را نبود زیب و ختری  
 تو بی هنر گنجی رسی از نفس پروری  
 عارف بذات شود نه بدلیق قلندری  
 گر بر تری به مال بگو هر برابری  
 خرم بشمرش اگر چه بود گاو عنبری  
 این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری  
 تا در رضای این دو بیچون بسمربری  
 لیکن ترا چه غم که بخواب خوش اندری  
 باری ز تنگنای احد یاد ناوری  
 از سر به غرور عزیزی و سروری  
 در هم شکسته صورت بت های آذری  
 مسکین بخت بالشی و خاک بستری  
 بردند گنج عافیت از گنج صابری  
 طغرای نیک بختی و نیل بد اختری  
 روزی نکرد چون نکشد غل مدبری  
 بیگانگی موزر که در دین برادری  
 در وقت مرگ اشعث و در گور آغبر  
 تو کیستی که به ز خدا بنده پروری  
 در مدبر است رنج بضایع چرا بری  
 دامن کشان سندس و خضرند و عبقری  
 چون آسمان برهه و خورشید و مشتری



در بارگاهِ خاطر سعدی خرام اگر  
 که که خیال در سرم آید که این منم  
 بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل  
 شرم آید از بضاعت بی قیمت و لیک

خواهی نه پادشاه سخن داد شاعری  
 ملک عجم گرفته به تیغ سخنوری  
 با کف موسوی چه زند سحر سامری  
 در شهر آبلینه فروش است و جوهری

ای که پنجاه رفت و در خوابی  
 تا مکی این باد کبر و آتش خشم  
 کسل گشتی و همچنان طفلی  
 تو بازی نشسته و زچپ و راست  
 تا درین گله گو سفندی هست  
 تو چراغی نهاده بر ره باد  
 گر برفعت سپهر و کیوانی  
 در بمشرق روی بسیاحی  
 گر بمرودی ز باد در گذری  
 در بنعمت شریک قارونی  
 گر میسر شود که سنگ سیاه  
 ملک الموت را بجیل و فن  
 منتهای کمال نقصانست  
 تو که مبدا و مرجعت اینست  
 خشت بالین گور یاد آور  
 خفتت زیر خاک خواهد بود

گر این پنج روز در یابی  
 شرم بادت که قطره آبی  
 شنج گشتی و همچنان مشابی  
 می رود تیر چرخ پرتابی  
 نشیند اجل ز قصابی  
 خانه در ممر سیدابی  
 در بحسن آفتاب و مهتابی  
 در بمغرب روی بجلابی  
 در بشوخی چو برق بشتابی  
 در بقوت عدیل سهرابی  
 زیر خالص کنی به قللابی  
 نتوانی که پنج برتابی  
 گل بریزد بوقت سیرابی  
 نه سزاوار کبر و اعجابی  
 ای که سر در کنار اجبابی  
 ای که در خواب گاه سنجابی



بانگ طلبت نمی کند بیدار  
 بس بگردید و بس بخوابد گشت  
 بس خلایق فریفتست این سیم  
 بس جهان دید این درخت کهن  
 تو همیز بعقل و ادراکی  
 تو بدین ارجمند و نیکو نام  
 نقش دیوار خانه تو هنوز  
 ای مرید هوای نفس حرص  
 قیمت خویشتن خسیس مکن  
 دست و پای بزن بچاره وجد  
 غمدهای شکسته را چه طریق  
 بدر بے نیاز نتوان رفت  
 تو در خلق می زنی همه وقت  
 کی دعای تو مستجاب شود  
 یارب از جنس ما چه خیر آید  
 غیب دان و لطیف و بیچونی  
 سعادیا راستی ز خلق مجو  
 جای گریه است بر مصیبت پر  
 با همه عیب خویشتن شب و روز  
 گر همه علم عالمیت باشد  
 پیش مردان آفتاب صفت  
 — چیرگشتی و ره ندانستی —

تو مگر مردۀ نه در خوابی  
 بر سیر ما سپهر دولابی  
 تو که لرزان بر او چو سیمایی  
 تو که پیچان بر او چو لبلابی  
 نه مکرم بجاه و انسانی  
 نه بدینار و ملک و اسبابی  
 گر همی صورتی و القابی  
 نشسته بر زهر همچو جلابی  
 که تو در اصل گوهر نابی  
 که عجب در میان غرقابی  
 چاره هم توبه است و شغابی  
 جز بمستغفری و اوابی  
 لاجرم بی نصیب از این بابی  
 که بیک روی در دو محرابی  
 تو کرم کن که رت اربابی  
 ستر پوش و کریم و توّابی  
 چوں تو در نفس خود نمی یابی  
 تو چو کودک هنوز لقابی  
 در پناه پوی عیب اصحابی  
 بی عمل مدعی و کذابی  
 باضافت چو کرم شب تابی  
 تو نه پیری که طفل کتابی —



# انتخاب از بوستان سعدی

## حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین  
که صاحب دلی بر پلنگی نشست  
یکی گفتش اسب مرد راه خدای  
چه کردی که درنده را می نوشد؟  
گفت از پلنگم زبون است و ماه  
تو بهم گردن از حکم داور میبچ  
چو حاکم بفرمان داور بود  
محالست چون دوست دارد و ترا  
یکی دیدم از غصه رود بار  
چنان هول از این حال برین نشست  
تبسم کنان دست بر لب گرفت  
ره اینست روی از حقیقت متاب  
توضیحت کسی سودمند آیدش

حقیقت شناسان عین الیقین  
همی راند رهوار و ماری بدست  
بدین ره که رفتی مرا رهنمای  
نگین سعادت بنام تو شد  
و گر پیل و کرس شکفتی مدار  
که گردن نه پیچد ز حکیم تو هیچ  
خدایش نگهبان و داور بود  
که در دست دشمن گذارد ترا  
که پیش آمدم بر پلنگی سوار  
که ترس بر نم پای رفتن به بست  
که سعدی مدار آنچه دیدی شکفت  
به گام و گامی که داری بیاب  
که گفتار سعدی پسند آیدش

## حکایت

چه خوش گفت بازار گانی اسیر  
چه مردانگی آید از رهنان  
چو گردش گرفتند دزدان به نیر  
چه مردان شکر چه خیل زنان



در خیر بر شهر و لشکر به بست  
 چو آواز رسیم بد بشنوند  
 نگو دار بازار گان و رسول  
 که تا نام نیکیت بود در دیار  
 که نام نگو شان بعالم برند  
 که در وی دل آرد و گردد غریب  
 که سیاح جلاب نام نیکوست  
 وز آسیب شان بر حذر باش نیز  
 که دشمن توان بود درزی و دست  
 که هرگز نیاید ز پرورده غدر  
 حق سالیانش فراموش مکن  
 ترا بر کرم همچنان دست هست

شهنشاه که بازار گان را بخت  
 کی آنجا و گره بود شهنشان روند  
 نگو بایدت نام و نیکی قبول  
 همی دون مسافر گرامی بداد  
 بزرگان مسافر بجان پرورند  
 تبه گردد آن مملکت عنقریب  
 غریب آشنا باش و سیاح دوست  
 نگو دار ضیافت و مسافر عزیز  
 زیگانه پیر کرون نگو دست  
 قدیمان خود را بیفزای قدر  
 چو خدمت گذاریت گردد کمن  
 گرا در هر دم دست خدمت به بست

### حکایت

قباداشتی هر دو رو آستر  
 ز دیبای چینی قبادی بدوز  
 و زین بگذری زیب و آرایش است  
 که زینت کنم بر خود و تخت و تاج  
 بمردی ! کجا دفع دشمن کنم ؟  
 ولیکن خزینه نه تنها مراست  
 نه از بهر آئین و زیور بود

شنیدیم که فرماندهی دادگر  
 یکی گفتش "ای خسرو نیک روز  
 بگفت "این قدر سترو آسایش است  
 نه از بهر آن می ستانم خراج  
 اگر چون زنان حله برتن کنم  
 مرا هم ز صد گونه آرد و هواست  
 خداین چه از بهر لشکر بود



سپاهی که خوش دل نباشد ز شاه  
چو دشمن خیر روستائی برد  
مخالف خرش برد و سلطان خراج  
مروت نباشد بر افتاده زور  
رعیت درخت است اگر پروری  
به بی رحمی از بیخ و بارش مکن  
کسان بر خوردند از جوانی و بخت  
اگر زیر دستی در آید ز پای  
چو شاید گرفتن به نری دیار  
بمردی ! که ملک سراسر زمین

ندارد حدود و ولایت نگاه  
ملک باج و ده یک چرامی خورد  
چه اقبال ماند در آن تخت و تاج  
برد مرغ دُون دانه از پیش مور  
بکام دل دوستان بر خوری  
که نادان کند جیف بر خویشتن  
که بر زیر دستاں نگیرند سخت  
حذر کن ز نالیدنش بر خدای  
به پیکار خون از مشامی میار  
نیرزد که خونی چکد بر زمین

## حکایت

شنیدیم که دارای فرخ تنبار  
دوان آمد گله بانی به پیش  
مگر دشمن است این که آمد بجنگ  
کمان کیانی بزه راست کرد  
بگفت «ای خداوند ایران و تور!»  
من آنم که اسپان شاه پرورم  
ملک را دل رفته آمد بجای  
ترا یآوری کرد فرخ سروش  
نگهبان مرعی بختید و گفت

ز لشکر جدا ماند روز شکار  
بدل گفت دارای فرخند کیش  
زدورش بد و زرم بتیر خدنگ  
بیک دم وجودش عدم خواست کرد  
که چشم بد از روزگار تو دور  
بخدمت بدین مرغزار اندرم  
بختید و گفت «ای نگهبانده رای  
وگرنه زه آورده بودم بگوش»  
نصیحت ز منعم نشاید نهفت



نه تدبیر محمود و رای نکوست  
چنانست در مهتری شرط زلیست  
مرا بارها در حضر دیده  
کنونت بمر آدم پیش باز  
توانم من ای نامور شهریار  
مرا گله بانی بعقلست و رای  
چو دارا شنید این نصیحت زمر  
همی رفت و می گفت با خود خجل  
در آن تخت و ملک از خلل غم بود  
تو کی بشنوی ناله داد خواه  
چنان خسب کا بد فغانست بگوش  
که ناله ز ظالم که در دور نشست

که دشمن نداند شهنشه ز دوست  
که هر کهتری را بدانی که کیست  
ز خیل و چراگاه پر سیده  
نمی دانیم از بد اندیش باز  
که اسپ برون آرم از صد هزار  
تو هم گله خویش داری بیای  
نکونیش گفت و نکونیش کرد  
بباید نوشت این نصیحت بدل  
که تدبیر شاه از شبان کم بود  
بکیواں برت گله خواب گاه  
اگر داد خواهی بر آرد خروش  
که هر جود گو می کند جور نشست

## حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز  
که بودش نگینی در انگشتری  
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز  
قضا را در آمد یکی خشک سال  
چو در مردم آرام و قوت ندید  
چو بیند کسی زهر در کام خلق  
بفرمود بفروختندش بسیم

حکایت کند ز ابن عبد العزیز  
فرومانده در قیمتش مشتری  
دری بود از روشنائی روز  
که شد بد رسیمانی بدر هلال  
خود آسوده بودن مروت ندید  
کیشش بگذرد آب نوشین بخلق  
که رحم آمدش بر فقیر و یتیم



یک هفته نقدش بتایاج داد  
 فتادند در وی ملامت کنان  
 شنیدیم که می گفت و باران دفع  
 که زشتست پیرایه بر شهر یار  
 مرا شاید انگشتی بی نگین  
 خنک آنکه آسایش مرد و زن  
 نکر وند رغبت هنر پروران  
 اگر خوش بخیل یکت بر سر  
 وگر زنده دارد شب ویر یاز  
 بحمد الله پس سیرت و رای راست  
 کس از فتنه در پارس دیگر نشان  
 یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش  
 مرا راحت از زندگی دوش بود  
 مرا و را چو دیدم سر از خواب مست  
 و می نرگس از خواب مستی بشوی  
 چه می خسپی ای فتنه روزگار؟  
 نگه کرد شوریده از خواب و گفت  
 در ایام سلطان روشن نفس

بد رویش و مسکین و محتاج داد  
 که دیگر بد سنت نیاید چنان  
 فرو می دودش بعارض چو شمع  
 دل شری از ناتوانی فگار  
 نشاید دل خلقی اندوگین  
 گزیند بر آسایش خویشین  
 بشادی خویش از غم دیگران  
 نه پندارم آسوده خبید فقیر  
 بخسپند مردم بارام و ناز  
 اتابک ابوبکر بن سعد راست  
 نه بیند بجز قامت مهوشان  
 که در مجلسی می سرودند دوش  
 که آن مادر رویم در آغوش بود  
 بد و گفتم ای سر و پیش تو پست  
 چو گلبن بخند و چو بلبل بوی  
 بیا و می اصل نوشین بیار  
 مرا فتنه خوانی و گوئی محفت  
 نه بیند وگر فتنه بیدار کس

## حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست که چون تکه بر تخت شاهی نشست



بد و رانش از کس نیا نرد کس  
چنین گفت یک ره بصاحب دلی  
نخواهم بکنج عبادت نشست  
چومی بگذرد جاه و ملک و سریره  
چو بشنید دانای روشن نفس  
عبادت بجز خدمت خلق نیست  
تو بر تخت سلطانی خویش باش  
بصدق و ارادت میان بسته دار  
قدم باید اندر طریقت نه دم  
بزرگان که نقد صفا داشتند

سبق برد اگر خود همی بود و بس  
که غم بمسر شد به بی حاصلی  
که در یابم این پنج روزی که هست  
نبرد از جهان دولت الا فقیر  
به تندی بر آشفست کای تکل بس  
به تسبیح و سجاده و دلّی نیست  
باخلاق پاکیزه درویش باش  
ز طاعات و دعوی زبان بسته دار  
که اصلی ندارد دم بی قدم  
چنین خرقه زیر قبا داشتند

## حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم  
که پایا بزم از دست دشمن نماند  
بسی جهد کرد دم که فرزند من  
کنون دشمن بدگر دست یافت  
چه تدبیر سازم چه درمان کنم؟  
بر آشفست دانا که این گریه چیست؟  
ولایت چه باشد غم خویش خود  
ترا این قدر تا بمانی بس است  
اگر هوش مند است و گریه خرد

بر نیک مردی ز اهل علوم  
جز این قلعه و شهر بامن نماند  
پس از من شود سرور انجمن  
سر دست مردی و جهدم بتافت  
که از غم بفرسود جان در تخم  
بدین عقل و دانش بیاید گریست  
که از عمر بهتر شد و بیشتر  
چو رفتی جهاں جای دیگر کس است  
غم او مخور کو غم خود خورد



مشقت نیرزد جهان داشتن  
 بدین پنج روز اقامت نماز  
 کرا دانی از خسروان عجم  
 که بر تخت و ملکش نیاید زوال؟  
 کرا جاودان ماندن اُمید ماند؟  
 کرا سیم و زر ماند و گنج و مال؟  
 در آن کس که خیری بماند روان  
 بزرگی کزو نام نیکو بماند  
 آلا تا در خمت کرم پروری  
 کرم کن که فردا که دیوان نهند  
 یکی را که سعی قدم پیشتر  
 یکی باز پس خائن و شرمسار  
 بهل تا بدندان گزد پشت دست  
 بدانی گیه غله بر داشتن

گرفتن بشمشیر و بگذاشتن  
 باندیشه تدبیر رفتن باز  
 ز عهد فریدون و ضحاک هم  
 مانند بجز ملک ایند و ثقال  
 چو کس را نه بینی که جاوید ماند  
 پس از دی بچندی شود پای مال  
 و ما دم رسد رحمتش بر روان  
 توان گفت با اهل دل کو بماند  
 گر اُمید واری از و بر خوری  
 منازل بمقدار احسان دهند  
 بدرگاه حق منزلت بیشتر  
 نباید هیچی مزد ناکرده کار  
 تنویر چنین کرم نانی نه بست  
 که سستی بود تخم ناکاشتن

### حکایت

خرومند مردی در اقصای شام  
 بصیرش در آن گنج تاریک جای  
 شنیدم که نامش خدا دوست بود  
 بزرگان نهادند مهر بر درش  
 تمنا کند عارف پاک باز

گرفت از جهان گنج غاری مقام  
 بگنج قناعت فرو رفته پای  
 تلک سیرت و آدمی پوست بود  
 که در می نیامد بدرها سرش  
 بدر پوزه از خویشن ترک از



چو هر ساعتش نفس گوید بده  
 در آن مرز کاین مرد هشیار بود  
 که هر ناتوان را که دریافتی  
 همان سوز و بی رحمت و خیره کش  
 گروهی میگرفتند از آن ظلم و عار  
 گروهی بماندند و مسکین و ریش  
 بد ظلم جایی که گرد و دراز  
 بدیدار شیخ آمدی گاه گاه  
 یکایک نوبتی گفتش "ای نیک بخت  
 مرا با تو دانی هر دوستیست  
 گرفتم که سالار کشور نیم  
 گویم فضیلتش نیم هر کسی  
 شنید این سخن عابد هوشیار  
 وجودت پریشانی خلق اندوست  
 تو با آنکه من دوستم دشمنی  
 بده بوسی بر دست من دوست دار  
 چرا دوست دارم مباحل منت  
 خدا دوست را اگر بدزد دوست  
 عجب دارم از خواب آن سنگ دل  
 همان زور مندی کن بر کسان  
 سرچرخه ناتوان بر میچ

بخواری بگرداندش ده بده  
 یکی مرزبان ستمگار بود  
 بسرچرخگی پنجه بر تافتی  
 ز تلخیش روی جهانی ترش  
 بردند تا می بدستش در یار  
 پس چرخه نظری گرفتند پیش  
 نه بینی لب مردم از خنده باز  
 خدا دوست و روی نکردی نگاه  
 بنفرت زمین در کش روی سخت  
 ترا دشمنی با من از بهر چیست  
 بعد از دست ز در ویش کمتر نیم  
 چنان باش با من که با هر کسی  
 بر آشفت و گفت "ای یکایک هوش دار  
 ندارم پریشانی خلق دوست  
 نه پندار دست دوست دار منی  
 برو دوست دار این من دوست دار  
 چو دادم که دارد خدا دشمنست  
 خواهد شدن دشمن دوست دوست  
 که خلقی بخسیند از او تنگ دل  
 که بر یک نقطه می نماند جهان  
 که گر دست یابد برای هیچ



عدد را بکوچک نباید شمرد  
نه بینی که چون باهم آیند مژور  
نه موی ز ابریشمی کمتر است  
مهرگفتمت پای مردم ز جای  
دل دوستان جمع بهتر که گنج  
مبدا از در پای کار کسی  
تحمل کن ای ناتوان از قوی  
بهمت بر آرد از ستیزنده شود  
لب خشک مظلوم را گویند  
بیانگ دهل خواجه بیدار گشت  
خورد کاروانی غم بار خویش  
گرفتم کز افتادگان نیستی

که کوه کلان دیدم از سنگ خرد  
ز شیران جنگی بر آرند شور  
چو پُر شد ز زنجیر محکم تراست  
که عاجز شوی گر در آئی ز پای  
خزینة قوی به که مردم برنج  
که افتد که در پایش افتی بسی  
که روزی توانا تر از وی شوی  
که بازوی همت به از دست زور  
که دندان ظالم بخواهند کند  
چه داند شب پاسبان چون گزشت  
شوز و دلش بر خیر پشت ریش  
چو افتاده بینی چرا ایستی؟

## حکایت

بر اینست گویم یکی سرگذشت  
چنان قحط سالی شد اندر دمشق  
چنان آسمان بر زمین شد بخیل  
بخوشید سر چشمه های قدیم  
نبودی بجز آه بیوه زنی  
چو درویش بی برگ دیدم درخت  
نه در راغ سبزه نه در باغ شخ

که سستی بود زین سخن در گزشت  
که یاران فراموش کردند عشق  
که لب تر نه کردند ز روع و خیل  
نماند آب جز آب چشمه یتیم  
اگر بر شدی دودی از روزنی  
قوی بازوان سست دورانده سخت  
تلخ بوستان خورد و مردم تلخ



در آن حال پیش آمد دوستی  
 شکفت آمدم که قوی حال بود  
 بد و گفتم "ای یار پاکیزه خوی  
 بخرید بر من که عقلت کجاست؟  
 نه بینی که سختی بغایت رسید  
 نه باران همی آید از آسمان  
 بد و گفتم "آخر ترا باک نیست  
 گر از نیستی دیگری شد هلاک  
 نگه کرد رخبیده در من فقیه  
 "که مرد از چه بر ساحل ست ای رفیق  
 من از بینوایی نیم روی زرد  
 نخواهد که بیند خردمند ریش  
 بحمد الله ارچه ز ریش ایمنم  
 منقض بود عیش آن تند رست  
 جو بینم که در ویش مسکین خور  
 یکی را بزدان درش دوستان

از و مانده بر استخوان پوستی  
 خداوند جاه و زرو مال بود  
 چه در ماندگی پشت آمد بگوی؟  
 چو دانی و پرسی سوالت خطاست  
 مشقت بحد نهایت رسید  
 نه بر می رود دود فریاد خوان  
 کشد زهر جانی که تریاک نیست  
 ترا هست بط را ز طوفان چه باک؟  
 نگه کردن عاقل اندر سقیم  
 نیا ساید از دوستانش غریب  
 غم بینوایان زخم زرد کرد  
 نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش  
 چو ریشی به بینم بلرزد تنم  
 که باشد به پهلوی بیمار مست  
 بکام اندرم لقمه زهر است و درد  
 کجا ماندش عیش در بوستان

## حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر  
 سپهدار و گردن کش و پیلتن  
 پدر هر دو را سهمگین مرد یافت

برادر دو بودند از یک پدر  
 نکو روی و دانا و شمشیر زن  
 طلب کار جولان و ناورد یافت



بر رفت آن زمین را دو قسمت نهاد  
 مبادا که بر یک دگر سرکشند  
 پدر بعد ازان روزگاری شمرد  
 اجل بگسلاندش طناب آمل  
 مقرر شد آن مملکت بر دو شاه  
 بحکیم نظر ور به افتاد خویش  
 یکی عدل تا نام نیکو بر و  
 یکی عاطفت سیرت خویش کرد  
 بنا کرد دو نان داد و لشکر نواخت  
 خزائن تنی کرد و پر کرد جیش  
 بر آمد همی بانگ شادی چو رعد  
 خدیو خردمند سرخ نهاد  
 حکایت شنو کو دکی نام جو  
 ملازم بدلداری خاص و عام  
 و ران ملک قارون بر رفتی دلیر  
 نیاید در ایام او بر ولی  
 سر آمد بتایید بخت از سران  
 و گر خواست کافزول کند تخت و تاج  
 طمع کرد بر مال بازارگان  
 نگویم که بد خواه در ویش بود  
 بامید بیشی نداد و نخورد

بر یک پسر زان نصیبی بداد  
 به پیکار شمشیر کین برکشند  
 بجان آفرین جان شیرین سپرد  
 وفاتش فرو بست دست عمل  
 که بی حد و مرود گنج و سپاه  
 گرفتند بر یک یکی راه پیش  
 یکی ظلم تا مال گرد آورد  
 درم داد و تیمار درویش کرد  
 شب از هر درویش شب خانه ساخت  
 چنان که خلایق به هنگام عیش  
 چو شیر از در غمد بو بکر سعد  
 که شاخ امیدش بر دمند باد  
 پسندیده پی بود و فرخنده خوی  
 شنا گوی حق بامدادان و شام  
 که شاه داد گرد بود و درویش سپرد  
 نگویم که خاری که برگ گل  
 نهادند سر بر خطش سروران  
 میفرود بر مرد و بهقان خراج  
 بدار بخت بر جان بیچارگان  
 حقیقت که او دشمن خویش بود  
 خردمند داند که ناخوب کرد



که تا جمع کرد آن زر از گریزی  
شنیدند بازار گانان خبر  
بریدند از آن جا خرید و فروخت  
چو اقیامش از دوستی سر بتافت  
ستیز فلک بیخ و بارش بکشد  
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت  
چو نیکی طمع دارد آن بی صفا  
چو بختش نگون بود در کاف کن  
چو گفتند نیکان بدان نیک مرد  
گمانش خطا بود و تدبیر مست  
از این رسم بد ماند از ان نام نیک

پراکنده شد لشکر از عاجزی  
که ظلم است در بوم آن بی خبر  
زراعت نیامد رعیت بسوخت  
بناکام دشمن بر او دست یافت  
سپ دشمن دیارش بکشد  
خراج از که خواهد چو دهقان گریخت  
که باشد دعای بدش در قضا  
نکرد آنچه نیکانش گفتند کن  
تو بر خود که میداد گم بر نخورد  
که در عدل بود آنچه در ظلم هست  
بدان را نباشد مرا انجام نیک

## حکایت

شنیدیم که از نیک مردی فقیر  
مگر بر زبانش حق رفته بود  
بزدان فرستادش از بارگاه  
ز یاران کسی گفتش اندر نفقت  
رسانیدن امر حق طاغوت است  
همان دم که در خفیه این راز رفت  
بخندید که ظن بیووه برد  
غلامی بد ویش برد این پیام

دل آزاده شد پادشاهی کبیر  
ز گردن کشتی بروی آشفته بود  
که زور از مایست بازوی شاه  
مصلح نبود این سخن گفت گفت  
ز زندان نه ترسم که یک ساعت  
حکایت بگویش ملک باز رفت  
ندانند که خواهد در این مجلس  
بگفتا بخسرو بگو ای غلام



مرا بار غم بر دل ریش نیست  
 نه گر دستگیری کنی خرمم  
 ترا اگر سپاه هست و فرمان و گنج  
 بدر و ازه مرگ چون در شولیم  
 مینه دل بر این دولت پنج روز  
 نه پیش از تو پیش از تو اندوختند  
 چنان زی که ذکر ت به تحسین کنند  
 نباید بر رسم بر آئین نهاد  
 اگر بر سر آید خداوند زور  
 بفرمود دل تنگ روی از جفا  
 چنین گفت مرد حقایق شناس  
 من از بی زبانی ندارم غمی  
 اگر بینوایی کشم و رستم  
 عروسی بود و نوبت ماتمت

که دنیا همین ساعتی پیش نیست  
 نه گر سر بری بر دل آید غم  
 مرا اگر عیال است و حرمان و رنج  
 بیک هفته با هم برابر شولیم  
 بد و د دل خلق خود را مسوز  
 به بیداد گردن جهان سوختند  
 چون مردی نه بر گور نفرین کنند  
 که گویند لعنت بر آن کاین نهاد  
 نه زهرش کند عاقبت خاک گور  
 که بیرون کنندش زبان از قفا  
 کزین هم که گفتی ندارم هراس  
 که دادم که نا گفته داند هی  
 گرم عاقبت خیر باشد چه غم  
 اگر نیک روزی بود خامت

## حکایت

حکایت کنند از جفا گستری  
 در ایام او روز مردم چو شام  
 همه روز نیکان از و در بلا  
 گروهی بر شیخ آن روزگار  
 که اسی پیر دانای فرخنده رای

که فرمان دهی داشت بر کشوری  
 شب از بیم او خواب مردم حرام  
 شب دست پاگان از و بر دعا  
 ز دست ستمگر گرسختند زار  
 بگو این جوان را بترس از خدای



بگفتا درینج آدم نام دوست  
 کسی را که بینی ز حق بر کراں  
 درینج است با سفلہ گفتن علوم  
 چو در وی نگیرد عدو داندت  
 ترا عادت ای پادشاه حق رویت  
 حقت گفتم ای خسرو نیک رای  
 نگین خصلتی داری ای نیک بخت  
 عجب نیست گر ظالم از من بجان  
 تو هم پاسبانی با نضاف و داد  
 ترا نیست منت ز روی قیاس  
 که در کار خیرت بخیرت بداشت  
 همه کس بمیدان کوشش دارند  
 تو حاصل نکردی بکوشش بهشت  
 دلت روشن و وقت مجموع باد  
 حیانت خوش و رفتنت بر صواب

که هر کس نه در خورد پیغام است  
 مینه باوی ای خواجه حق در میان  
 که ضائع شود تخم در شوره بوم  
 برخد بجان و برخاندست  
 دل مرد حق گوی ازین جا قویست  
 توان گفت حق پیش مرد خدای  
 که در موم گیرد نه در سنگ سخت  
 برخد که دزدست و من پاسبان  
 که حفظ خدا پاسبان تو باد  
 خداوند را من و فضل و سپاس  
 نه چون دیگرانت معطل گذاشت  
 ولی گوی بخشش نه هر کس برند  
 خدا در تو خوی بهشتی بهشت  
 قدم ثابت و پایه مرفوع باد  
 عبادت قبول و دعا مستجاب

## حکایت

شنیدم که یک هفته ابن السبیل  
 ز فرخنده خونی نخوردی پگاه  
 برون رفت و هر جانبی بنگرید  
 به تنهایی در بیابان چو بید

نیامد به مهمان سرای خلیل  
 مگر بی نوای در آید ز راه  
 بر اطراف وادی نگه کرد و دید  
 سرو مویش از گرد پیری سپید



بدلداریش مرجائی بگفت  
 و که ای چشمهای مرا مردک  
 "نعم" گفت و برجست برداشت گام  
 رقیبانِ مهانِ سرائیِ خلیل  
 بفرمود و ترتیب کردند خوان  
 چو بسما الله آغاز کردند جمع  
 چنین گفتش ای پیر دیرینه روز  
 نه شرطست وقتی که روزی خوری  
 بگفتا نگیرم طریقی بدست  
 بدانست پیغمبر نیک فال  
 بخواری براندیشش چو بیگانه دید  
 سروش آمد از کردگار جلیل  
 منش داده صد سال روزی و جان  
 گر اومی برد پیش آتش سجود  
 گره بر سرم بند احسان مزن  
 زیان می کند مرد و تفسیر دان  
 کجا عقل یا شرع فتوی دهد  
 ولیکن تو بستان که صاحب خرد

برسیم کریمان صلائی بگفت  
 یکی مرد می کن بنان و نمک  
 که دانست خلقتش علیه السلام  
 بعزت نشاندند پیر و لیل  
 نشستند بر هر طرف همگنان  
 نیاید ز پیرش حدیثی بسع  
 چو پیران نمی بینمت صدق و سوز  
 که نام خداوند روزی بری  
 که نشنیدم از پیر آذر پرست  
 که گبر است پیر تبه بوده حال  
 که منکر بود پیش پاگان پسید  
 بهیبت ملامت کنان کای خلیل  
 ترا نفرت آمد از و یک زمان  
 تو واپس چرا می بری دست جو  
 که این زرق و شیداست و آن کدو فن  
 که علم و ادب می فروشد بنان  
 که اهل خرد دین بدنی دادند  
 ازان ازان فروشان بر غبت خرد

### حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود کفافش بقدر مروت نبود



که سفله خداوند هستی مباد  
 کسی را که همت بلند او فتد  
 چو سیلاب ریزان که در کو هسار  
 نه در خور و سرمای کرم  
 برش تنگدستی و در حریفی نوشت  
 یکی دست گیرم بچندین درم  
 بخصمان بندی فرستاد مرد  
 بدارید چندین کف از دامنش  
 وز آنجا بزندانی آمد که خیز  
 چو کجشک در باز دید از قفس  
 چو باد صبا زان میان سیر کرد  
 گرفتند حالی جوان مرد را  
 به بیچارگی راه زندان گرفت  
 شنیدم که در حبس چندی بماند  
 زمان با نیا سود و شب با نخفت  
 نه پندار مت مال مردم خوری  
 بگفت ای جلیس مبارک نفس  
 یکی ناتوان دیدم از بند ریش  
 ندیدم به نزدیک رایم پسند  
 بمرد آخر و نیک نامی برود  
 تن زنده دل خفته در زیر گل

جوان مرد را تنگ دستی مباد  
 مرادش کم اندر کمند او فتد  
 نگیرد همی بر بلندی قرار  
 تنگ مایه بودی از آن لاجرم  
 که ای خوب فرجام نیکو مرشت  
 که چند نیست تا من بزندان درم  
 که ای نیک نامان آزاد مرد  
 و گری می گیرید ضمان بر منش  
 وزین شهر تا پای داری گیرید  
 قرارش نماید اندر آن یک نفس  
 نه سیری که بادش رسیدی بگرد  
 که حاصل کنی بیم یا مرد را؟  
 که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت  
 نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند  
 برو پارسانی گزر کرد و گفت  
 چه پیش آمدت تا بزندان دوی؟  
 نخوردم به حیلست گری مال کس  
 خلاصش ندیدم بجز بند خویش  
 من آسوده و دیگری پای بند  
 نهی زندگانی که نامش نمرد  
 به از عالمی زنده مرده دل



دل زنده هرگز نگرود و هلاک تن زنده دل گم بمیرد چه باک

## حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت  
کله و لو کرد آن پسندیده کیش  
بخدمت میان بست و بازو کشاد  
خبر داد پیغمبر از حال مرد  
الا گر جفا کاری اندیشه کن  
کسی با سگی نیکوئی گم نکرد  
کرم کن چنان کت بر آید ز دست  
گرت در بیابان نباشد چهی  
بقنطار زر بخش کردن ز گنج  
برد هر کسی بار در خورد زور  
تو با خلق نیکی کن ای نیک بخت  
گر از پا در آید، همانند اسیر  
بازار فرمان ده بر روی  
چو تمکین و جاهت بود بر دوام  
که افتد که با جاه و تمکین شود  
نصیحت شنو - مردم دور بین  
خداوند خرمین زیان می کند  
نه ترسد که محنت به مسکین دهند

برون از رمق حیالش نیافت  
چو جبل اندران بست دستار خویش  
سگ ناتوان را دمی آب داد  
که داور گنامان از و عفو کرد  
وفا پیش گیر و کرم پیشه کن  
کجا گم شود خیر با نیک مرد؟  
همانسان در خیر بر کس نه بست  
چراغی بنه در زیارت گهی  
نباشد چو قیراطی از دست رنج  
گراست پای بلخ پیش مور  
که فردا نگیرد خدا با تو سخت  
که افتادگان را بود دستگیر  
که باشد که افتد بفرماندهی  
مکن زور بر ضعیف و رویش عام  
چو سبذق که ناگاه فرزند شود  
نپاشند در هیچ دل تخم کین  
که بر خوشه چین سرگران می کند  
وز آن بار غم بر دل این نهند



بسا زور مندی که افتاد سخت  
دل زیر دستان نباید شکست  
بس افتاده را یاور می کرد بخت  
مبادا که روزی شوی زیر دست

## حکایت

بنالید درویشی از غنعت حال  
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ  
دل سائل از جور او خون گرفت  
توانگر ترش روی باری چراست؟  
چرا رانی از در بخواری مرا؟  
بفرمود کوه نظر تا غلام  
بنا کردن شکر پیر و دو گار  
بزرگیش سرور تباهی نهاد  
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر  
نشاندش قضا بر سر از فاقه خاک  
سراپای حالش دگر گون گشت  
غلامش بدست گریبی فتاد  
بدیدار مسکین آشفته حال  
شبانگه یکی بر درش لقمه جست  
بفرمود صاحب نظر بنده را  
چو نزدیک بردش ز خوان بهره  
شکسته دل آمد بر خواجه باز  
بر تنند روی خداوند مال  
بر او زد بر باری از طیره بانگ  
همراز غم بر آورد و گفت ای شکفت  
مگر می نه ترسد ز تلخی خواست؟  
بیندیش آخر ز روز جزا  
بر اندیش بخواری و زجر تمام  
شنیدم که برگشت از روزگار  
عطار و قلم در سیاهی نهاد  
نه بارش را با کرد و نه بار گیر  
مشعبه صفت کیسه دوست پاک  
بر این ماجرا مدتی برگزشت  
توانگر دل و دست و روشن نهاد  
چنان شاد بودی که مسکین بهال  
ز سختی کشیدن قدمهاش مست  
که خوشنود کن مرد و دمنده را  
بر آورد بر خویشین نقره  
عیان کرده اشکش بدیباچه راز



پرسید سالار فرخنده خوی  
 بگفت اندرونم بشوید سخت  
 که قملوک وی بودم اندر قدیم  
 چو کوتاه شد و منش از عز و ناز  
 بخندید و گفت ای پسر جور نیست  
 نه آن تنگ روز نیست بازارگان  
 من آنم که آن روز از دور برانند  
 نگه کرد باز آسمان سویی من  
 خدا از حکمت به بهر دوری  
 بسا مقلین بی نوا سیر شد

که اشکت ز جور که آمد بروی؟  
 بر احوال این پیر شوریده بخت  
 خداوند املاک و اسباب و سیم  
 کند دست خواهش بدرها دراز  
 ستم بر کس از گردش دور نیست  
 که بر وی مهر از کبر بر آسمان؟  
 بر روز منش دور گیتی نشانند  
 فروشتست گرد غم از روی من  
 کشاید بفضل و کرم دیگری  
 بسا کار منعم زبر زیر شد

### حکایت

یکی روی دیدنی دست و پا  
 که چون زندگانی بسمری بود؟  
 درین بود درویش شوریده رنگ  
 شغال گون بخت را شیر خورد  
 و گر روز باز اتفاق افتاد  
 یقین مرد را دیده بینده کرد  
 کزین پس بکنج نشستم چو مور  
 ز خندان فرو برد چندان بخیب  
 نه بیگانه بیمار خوردش نه دوست

فرو ماند در لطف و صنع خدا  
 بدین دست و پا از کجای خورد؟  
 که شیری در آمد شغالی بچنگ  
 بماند آنچه رو باه ازان سیر خورد  
 که روزی رسان قوت روزش بداد  
 شد و تکیه بر آفریننده کرد  
 که روزی نخورد ندید پیلان به زور  
 که بخشنده روزی فرستد ز غیب  
 چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست



چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش  
 بر و شیر درنده باش ای دغل  
 چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر  
 چو شیر آنکه را گردنی فربه است  
 بچنگ آرو با دیگران نوش کن  
 بخور تا توانی به از وی خویش  
 چو مردان بر پنج و راحت رسان  
 بگیر ای جوان دست درویش پیر  
 خدا را بران بنده بخشایش است  
 کرم و رزق آن سر که مغزی در پوست  
 کسی نیک بیند به هر دو سرای  
 ندیدی که در راه پاینده کیش  
 بخور تو شش با مردم نیک مرو

زدیوار محرابش آمد بگوش  
 مینداز خود را چو روباه شل  
 چه باشی چو روباه بوا مانده سیر  
 گر افتد چو روبه سگ از وی به است  
 نه بر فضله دیگران گوش کن  
 که سعیت بود در ترانوی خویش  
 مختلث خورد دست خورد و کسان  
 نه خود را بیفکن که دستم بگیر  
 که خلق از وجودش در آسایش است  
 که دون بهمانند بی مغز و پوست  
 که نیکی رساند به خلق خدای  
 چه گفت آن شتریان بفردند خویش  
 که ایشان به تنها نه خواهند خورد

### حکایت

شنیدم در ایام حاکم که بود  
 صبا سرعتی رعد بانگ آذی  
 به تنگ ژاله می ریخت بر کوه و دشت  
 یکی سیل رفتار و ناموں نورد  
 ز اوصاف حاکم به هر مزد بوم  
 که همتاری او در کرم مرد نیست

به خیل اندرش با و پامی چو رود  
 که بر برق پیشی گرفتنی بهی  
 تو گفتی مگر ابر نیسان بگذشت  
 که با و از پیش پازماندی چو گذشت  
 بگفتند برخی به سلطان روم  
 چو اسپش به جولان و ناور نیست



بیابان نوردی چو کشتی بر آب  
 بدستور دانا چنین گفت شاه  
 من از حاتم آن اسپ تازی نژاد  
 بدانم که در وی شکوه مهیست  
 رسولی هنرمند و عالم به طی  
 بر آسود چون تشنه بر زنده رود  
 زمین مرده و ابر گریان برو  
 سما طی بیفکند و اسپ بکشت  
 شب آنجا بودند و روز دگر  
 همی گفت حاتم پریشان چومست  
 که ای بهره ور موبد نیک نام  
 من آن باد رفتار و دل شتاب  
 که دانستم از هول باران و سیل  
 بنوع دگر روی و راهم نبود  
 مروت ندیدم در آئین خویش  
 مرا نام باید در اتلیم فاش  
 کسان را درم داد و تشریف و اسپ  
 خبر شد بروم از جوان مرد طی  
 که بالای سیرش نپرد عقاب  
 که دعوی خجالت بود بی گواه  
 بخوابم گر او مکرمت کرد و داد  
 و گر رود کند بانگ طبل نهیست  
 روان کرد و ده مرد همراه وی  
 به منزل لگو حاتم آمد فرود  
 صبا کرد بار دگر جان درو  
 بدامن شکر داد شان زربشت  
 بگفت آنچه دانست صاحب خبر  
 بدندان ز حسرت همی کند دست  
 چرا پیش از اینم نگفتی پیام ؟  
 ز بهر شما دوش کردم کباب  
 نشاید شدن در چراگاه خیل  
 جز او بر در بارگاهم نبود  
 که همان بخسید دل از فاقه ریش  
 دگر مرکب نامور گو بهاشش  
 طبیعت اخلاق نیکونه کسب  
 هزار آفرین گفت بر طبع وی

ز حاتم بدین نکست راضی مشو  
 ازین خو تر ماجرائی شنو



## حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن  
 ز نام آوران گوی دولت ربود  
 توان گفت او را سیاه کرم  
 کسی نام حاتم نه بُردی برش  
 که چند از مقالات آن باد سخ  
 شنیدم که جثنی ملوکانه ساخت  
 در ذکر حاتم کسی باز کرد  
 حسد مرد را بر سر کینه داشت  
 که تا هست حاتم در آیام من  
 بلا جوی راه بنی طی گرفت  
 جوانی به ره پیش باز آمدش  
 نکو روی و دانا و شیرین زبان  
 کرم کرد و غم خورد و پوشش نمود  
 نهادش سحر بوسه بردست و پای  
 بگفتا نیارم شد این جا مقیم  
 بگفت از نبی بامن اندر میان  
 بمن دار گفت ای جوان مرد گوش  
 در این بوم حاتم شناسی مگر؟  
 سرش پادشاه بچین خواست است

که بودست فرماندهی در بمن  
 که در گنج بخشی نظیرش نبود  
 که دستش چو باران فشاندی درم  
 که سودا نه رفتی ازو بر سرش  
 که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج  
 چو جنگ اندران بزم خلقی نواخت  
 گر کس ثنا گفتن آغاز کرد  
 یکی را بخون خوردنش به گهاشت  
 نخواهد به نیکی شدن نام من  
 بکشتن جوان مرد را پی گرفت  
 گزند بوی آنسی فرار آمدش  
 بر خوبش برد آن شبش میهمان  
 به اندیش را دل به نیکی ربود  
 که نزدیک ما چند روزی بیای  
 که در پیش دارم مہتی عظیم  
 چو یاران یک دل بگو شم بجان  
 که دانم جوان مرد را پرده پوش  
 که فرخنده رایست و نیکو سیر  
 ندانم چه کین در میان خاست است



گرم ره نمائی بدان جا که اوست  
 بختید بر نا که حاتم منم  
 نباید که چون صبح گردد سفید  
 چو حاتم بازادگی سر نهاد  
 بخاک اندر افتاد بر پای جست  
 بینداخت شمشیر و ترکش نهاد  
 که من گر گلی بر وجودت زخم  
 دو چشمش بوسید و در بر گرفت  
 ملک در میان دو ابروی مرد  
 بگفتا بیا تا چه داری خبر؟  
 نگریه بر تو نام آوری حمله کرد؟  
 جوان مرد شاطر زمین بوسه داد  
 که دریافتم حاتم نام جوی  
 جوان مرد و صاحب خرد دیدمش  
 مرا بار لطفش ووتا کرد پشت  
 بگفت آنچه دید از کرم های وی  
 فرستاده را داد مری دم  
 مرا او را سزد گر گواهی دهند

همین چشم دارم ز لطف تو دوست  
 سر اینک جدا کن به تیغ از تنم  
 گزندت رسد یا شوی نا امید  
 چو بیچارگان دست برکش نهاد  
 گمش خاک بوسید و که پا و دست  
 چو بیچارگان دست برکش نهاد  
 به نزد یک مردان نه مردم زخم  
 وز آنجا طریق یمن بر گرفت  
 بدانست حالی که کاری نکرد  
 چرا سر نه بستی به فتراک بر؟  
 نیاوردی از ضعف تاب نبرد؟  
 ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد  
 هنرمند، خوش منظر خوب روی  
 بمر دانگی فوق خود دیدمش  
 به شمشیر احسان و فضل بکشت  
 شهنشہ ثنا گفت بر آل طی  
 که مهر است بر نام حاتم کرم  
 که معنی و آوازه اش همی دهند

## حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول  
 نکردند منشور ایمان قبول



فرستاد لشکر بشیر و نذیر  
بفرمود کشتن به شمشیر کین  
زنی گفت من دختر حاکم  
کرم کن بجای من ای محترم  
بفرمان پیغمبر نیک رای  
در آن قوم باقی نهادند تیغ  
بزاری به شمشیر زن گفت زن  
مروت نه بینم رهائی ز بند  
هی گفت و گریاں بر احوال طی  
به بخشود آن قوم و دیگر عطا

گرفتند از ایشان گروهی اسیر  
که ناپاک بودند و ناپاک دین  
بخواید از این نامور حاکم  
که مولای من بود از اهل کرم  
کشادند زنجیرش از دست و پای  
که رانند سیلاب خون بی دریغ  
مرا نیز با جملہ گردن بزن  
به تنها و یاران اندر کند  
به سمع رسول آمد آواز وی  
که هرگز نه کرد اصل و گوهر خطا

### حکایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود  
به جرمی گرفت آسمان ناگمش  
نگا پوی ترکان و غوغای عام  
چو دید اندر آشوب درویش بر  
دلش بر جوان مرد مسکین بخت  
بر آورد زاری که سلطان برود  
بهم برهی سود دست دریغ  
بفریاد از ایشان بر آمد خروش  
پیاده بس تا در بارگاه

تمنای پیری بر آورده بود  
فرستاد سلطان به کشتن گمش  
تماشا کنان بر دروگوی و بام  
جوان را بدست خلایق اسیر  
که باری دل آورده بودش بدست  
جهان ماند و خوی پسندیده برود  
شنیدند ترکان آهخته تیغ  
تپانچه زنان بر سر و روی دوش  
دویدند و بر تخت دیدند شاه



جوان از میان رفت و بردند پیر  
 به هولش پرسید و همیبت نمود  
 چونیک است خوی من و راستی  
 بر آورد پیر و لاور زبان  
 بقول دروغی که سلطان بمرد  
 ملک زین حکایت چنان برنگفت  
 وزین جانب افتان و خیزان جوان  
 یکی گفتش از چار سویی قصاص  
 بگوشتش فرو گفت کای هوشمند  
 یکی تخم در خاک ازان می نهد  
 جوی باز دارد بلای درشت  
 حدیث درست آخر از مصطفی است  
 عدو را نه بینی درین بقعه پای  
 بگیر ای جهانی بروی تو شاد  
 کس از کس بدویر تو باری نه برد  
 توئی سایه لطیف حق بر زمین  
 ترا قدر که کس نداند چه غم

بگردن بر تخت سلطان اسیر  
 که مرگ منت خواستن بر چه بود؟  
 بد مردم آخر چرا خواستی؟  
 که ای حلقه در گوش حکمت جهان  
 نمودی و بیچاره جان برو  
 که چیزی به بخشود و چیزی نگفت  
 همی رفت بی چاره هر سو دوان  
 چکردی که آمد بجانت خلاص؟  
 بجانی و دانگی رهیدم ز بند  
 که روز فروماندگی بر دهد  
 عصائی شنیدی که عوجی بکشت  
 که بخشایش و خیر دفع بلاست  
 که بو بکر سعد است کشور خدای  
 جهانی که شادی بروی تو باد  
 گلی در چمن جوید خاری نه برد  
 پیمبر صفت رحمة العالمین  
 شب قدر را می ندانند هم

### حکایت

کسی دید صحرائی محشر بخواب  
 همی بر فلک شد ز مردم خروش  
 مثل تفتة رومی زمین ز آفتاب  
 دماغ از تپش می برآمد بجوش



یکی شخص ازین جمله در سایه  
 پرسید کای مجلس آرای مرد  
 رزی داشتیم بر در خانه گفت  
 درین وقت نو میدی آن مرد هست  
 که یارب برین بنده بخشایشی  
 چگفتم چو حل کردم این راز را  
 که جمهور در سایه همتش  
 درختیت مرد کرم بار دار  
 حطب را اگر تیشه پر پی زنند  
 بسی پایه دار ای درخت همتش  
 که هم میوه داری و هم سایه و

بگردن بر از خلد پیرایه  
 که بود اندرین مجلس پایمده  
 بسایه درش نیک مردی بخت  
 گناه هم زوا دار داور بخواست  
 کند دیده ام وقتی آسایشی  
 بشارت خداوند شیراز را  
 مقیمند بر سفره نعمتش  
 وزو بگذری هنرم کوهسار  
 درخت برومند را کی زنند



# انتخاب از غزلیات رومی

در میان پرده خون عشق را گلزارها

عاشقان را با جمال عشق بیچون کارها

عقل گوید شش دست و هیچ بیرون راه نیست

عشق گوید هست راه و رفته ام من بارها

عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد

عشق دیده زان سوی بازار او بازارها

ای بسا حلاج پنهان ز اعتماد جان خویش

ترک منبرها بکرده برشته بردارها

عاشقان خسته دل را در درونه ذوقها

عاقلان تیره جان را در درون انکارها

عقل گوید پامینه کاند در فنا جز خار نیست

عشق گوید هست در تو مایه آن خارها

این خموش و خارهستی را ز پای دل بکن

تا تو مینی در درون خویشتن گلزارها

شمس تبریزی توئی خورشید اندر ابرحرف

چون برآمد آفتابست محو شد گفتارها

من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا      من از کجا غم یاران و نادان ز کجا

چرا بعالم اصلی خویش و انردم      دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا



هزار منزل بگذشته ام زوهم و گمان  
 تو مرغ تیز پوی هم بر آسمان برپه  
 من از کجا غم نادان و کودکان ز کجا  
 تو تن زدی و نگفتی که این فغان ز کجا  
 صفات حق و حق را حد و کمران ز کجا  
 اجل قفس شکند مرغ را بیا زارد  
 اجل کجا و پر مرغ جاودان ز کجا  
 خموش شو که بسی گفتی و کسی نشنود  
 که این دهل زچه بامست وین بیان ز کجا

چمنی که تا قیامت گل او بیار بادا  
 معنی که بر جمالش دو جهان نثار بادا  
 ز پگاه مسیر خوابان به شکار می خراید

که به تیر غمزه او دل ما شکار بادا  
 به دو چشم من ز چشمش چه پیامهاست بهر دم  
 که دو چشمم از پیامش خوش و پر خمار بادا  
 در زاهدی مشکتم بدعا نمود نفرین  
 که برو که روز گارت همه بی قرار بادا

نه قرار ماند ما را نه دل از دعای یاری  
 که بخون ماست تشنه که خداش یار بادا

چه عروسی است در جان که جهان ز عکس رویش

چو دو دست نو عروسان تر و پرنگار بادا

آمد بهار خرم و آمد نگار ما  
 چون صد هزار تنگ شکر در کنار ما  
 آمد می که مجلس جان زو منورست  
 تا بشکند نه باده گلگون خماری ما  
 شاد آمدی شهادت ملوکانه آمدی  
 ای سرو غیب در چمن و لاله زار ما



دریا بجوش از تو که صد مثل گوهری  
 در روز نیم ساقی دریا عطای ما  
 ما را به مشک و تخم و سبزه اختیار نیست  
 چوئی درین غریبی و چندین درین سفر  
 شد ماه در گذارش سودش چون بلال  
 آن جام همچو بکر میپزد از زهر گیر زود  
 کمسار در فروش که آن یار غار ما  
 در روز رزم حیدر با ذوالفقار ما  
 ما را روان کنی سوی جو ثبار ما  
 برخیز تا رویم به سوی دیار ما  
 شد آفتاب از رخ او یادگار ما  
 درکش بروی همچو خود شهریار ما

این نیم کاره ماند و دل باز کار شد  
 کار او کند که هست خداوند گایر ما

باز این دل سرمستم شوریده آن بندست

دیوانه کسی باشد کوبی دل و پیوندست  
 سرمست کسی باشد که خود خبرش نبود

عارف دل ما باشد کوبی عدد و چندست  
 نزارش و نزاردم نزارب و نه از خاکم

آن چرخ شدم کلی کورا همه دهندست  
 من عیسی بیمارم که چرخ گذر کردم

من موسی سرمستم با لطف ملک چندست  
 دیوانه و سرمستم من حامق شکستم

من پند تو نپذیرم در خود نه مرا بندست  
 من قطره چرا باشم چون قطره آن بحر

من مرده چرا سوزم چون بید که لرزیدست



دل رفته در آن گلشن من مانده درین گلخن  
 سرمانده و تن این جاوین نای که نالندست  
 بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست  
 بکشای لب که قند فرا و انم آرزوست  
 ای آفتاب رخ بنمای از نقاب ابر  
 کان چهره مُشعشع تا با نم آرزوست  
 گفتی بناز بیش مرخجان مرا برو  
 آن گفتنت که بیش مرخجانم آرزوست  
 این نان و آب چرخ چو سیل است بی وفا  
 من ماهیم غنم و غلام آرزوست  
 و الله که شهر بی تو مرا حبس می شود  
 آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست  
 زین همراهِ مست عناصرم گرفت  
 شیر خدا و رستم دستانم آرزوست  
 جام لعل گشت ز فرعون ظلم او  
 زان نور جیب موسی عمارنم آرزوست  
 یک دست جام باوه و یک دست زلف یار  
 رقص چنین میانم میدانم آرزوست  
 گویا ترم ز بلبل ، اما ز رشک عام  
 مهر بست بر دامنم و افغانم آرزوست



وی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر  
 کز دیو دود ملولم و انساخم آرزوست  
 گفتند یافت نیست که بس جسته ایم ما  
 گفت آن که یافت می نشود آنم آرزوست  
 پنهان نه دیده ها و همه دید ما ازو  
 آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست  
 خود کار من گذشت زهر آرزو آرزو  
 از کون و از مکان سوی ارکاخم آرزوست  
 گوشم شنید قصه ایمان و مست شد  
 در قسم جسم صوبت ایمانم آرزوست  
 ای مطرب لطیف تو باقی قصه را  
 زین سان همی نواز کزین سانم آرزوست  
 بنمای شمس منقحر تبریز شرق عشق  
 من بد بدم حضور سلیمانم آرزوست  
 آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست  
 نابوده به که بودن او غیر عار نیست  
 در عشق مست باش که عشق است هر چه هست  
 بی کار و بار عشق بر یار بار نیست  
 پسند عشق چیست بگو ترک اختیار  
 هرگز ز اختیار نرسد اختیار نیست



عاشق شنشیت دو عالم برو نثار  
 بیچ التفات شاه بسوی نثار نیست  
 آن کز بهار زاد ببرد گیه خزان  
 گلزار عشق را مدد از نو بهار نیست  
 نظاره گر مباش درین راه منتظر  
 والله که بیچ مرگ بترز انتظار نیست  
 اندیشه ها را کن و دل ساده کن تمام  
 چو روی آئینه بنقش و نگار نیست  
 از غیب ساده آمدی ای جان نازنین  
 گهر زخم صیقی بخوری اعتبار نیست  
 آنکه چنان می رود ای عجب او جان کیست ؟  
 نغزو روان می رود سرو خرامان کیست ؟  
 حلقه کیسوی او سلسله جلوه کیست ؟  
 زلف چلیپای او غارت ایمان کیست ؟  
 در دل ما صورتی ای عجب این نقش چیست ؟  
 این همه بوی های خوش از دم بستان کیست ؟  
 دیده ام آن شاه را ، آن شه آگاه را  
 گفته ام این شاه کیست ؟ سرور سلطان کیست ؟  
 چون سخن من شنید گفت بخاصان خویش  
 این همه دود از کجا ؟ حال پریشان کیست ؟



عقل روان سو بسو نفس روان کو بکو  
 این همه در جست و جو یارب جویان کیست؟  
 دل چه نمی بر جهان ، باش درو میهمان  
 بنده آن شو که او داند میهمان کیست؟  
 در دل ما گیر و دار هست فزون از شمار  
 این دل پر غلغلہ مجلس و ایوان کیست؟  
 عرصہ دل بی کران ، گم شده در وی جهان  
 این دل دریا صفت محفل و میدان کیست؟  
 آن می کین دوستان با تو دگر گون شوند  
 آیت مهر آن نفس دان که در آن شان کیست؟  
 سنگ سخن را بمان سکه سلطان بجوی  
 کای زیر کامل عیار نقد تو آن کان کیست؟  
 آه که بار دگر آتشی در من فتاد  
 وین دل بی خود شده روی بصر اهداد  
 آه که دریای عشق بار دگر موج زد  
 از جگرم هر طرف چشمه خون برکشاد  
 آه که زد آتشی دامن جان در گرفت  
 دو دگر رفت آسمان آتش من یافت باد  
 آتش دل سهل نیست هیچ ملامت مکن  
 یارب فریاد رس آتش دل داد داد



شکر اندیشه با میرسد از پیشه با  
 مری دلم را طلب غیر مراد ارشاد  
 ای دل روشن ضمیر بر همه دلها امیر  
 صبر گزیدی بیافت جان تو جمله مراد  
 آتش ما از سماست آن سما از کجاست؟  
 این همه از عشق زاده عشق عجب از کی زاده؟  
 دست تو دست خدا چشتم تو مست خدا  
 بر همه افتاده باد پایت رب العباد  
 همه را بیا ز مو دم ز تو خوشترم نیامد  
 چه فرو شدم بدریا چو تو گوهرم نیامد  
 مهر ختم با کشادم بجهان بود خوابم  
 چو شراب سرکش تو بلب و سرم نیامد  
 چه عجب که در دل من کین حسرتی همین بد  
 که سمن بری لطیفی چو در برم نیامد  
 ز پی آتش مراد خود را دوسه روز ترک کردم  
 چه مراد ماند ازان پس که میسرم نیامد  
 دوسه روز شاهیت را چو شدم بصدق چاکر  
 بجهان مانند شاهی که چو چاکرم نیامد  
 خردم بگفت بر پیر ز مسافران گردون  
 چو مشکسته پاشستی که مسافر نیامد



برو ای تن پریشان تو و این دل پریشان

که زهر دوتا نرسیم مگر در خورم نیاید

منم آن نیازمندی که بتو نیاز دارم

غم چون تو نازنینی به هزار تاز دارم

توئی آفتاب چشم بجمال مست روشن

اگر از تو باز گیرم بکه چشم باز دارم

بجفا نمودن تو ز وفات بر نه کردم

بوقا نمودن خود ز جفات باز دارم

بگله کردم از تو گفتمی که بساز چاره خود

منم آن که در غم حق دل چاره ساز دارم

غم دل بتو نگویم که ترا ملال گیرد

کنم این حدیث کوتاه که غم دراز دارم

چه دانی تو که در باطن چه شای همشین دارم

ریخ زترین من منگر که پای آهین دارم

بدان شه کو مرا آورد گلی روی آوردم

و زان کو آفریدستم هزاران آفرین دارم

گهی خورشید را مانم، گهی دریای گوهر را

درون دل فلک دارم برون دل زمین دارم

درون خمره عالم چو زنبوری همی پرم

مبین تو ناله ام تنها که خانه انگبین دارم



دلاگر طالب مائی بر آ بر چرخ خضرائی  
 چنان قصریست شاه من که امن الامین دارم  
 چو دیو و آدمی و جن همی بینم بفرمانم  
 نمی دانم سلیحانم که در خاتم نگین دارم  
 شعاع آفتابم من اگر در خانه ها گردم  
 عقیق و لعل و درم من ولادت ز آب و طین دارم  
 ترا هر گوهری گوید مشو قانع بحسن من  
 که از شمع ضمیر است این که نوری در جبین دارم  
 خمش کردم که آن هوشی که می باید نداری تو  
 مجنبان گوش و مفریان که هوش تیز بین دارم  
 صورت گری نقاشم هر لحظه بتی سازم  
 وان که همه بت ها را در پیش تو بگذازم  
 صد نقش بر انگیزم با روح در آمیزم  
 چو نقش ترا بینم در آتشش اندازم  
 تو ساقی خماری یا دشمن بهشیاری  
 یا آنکه کنی ویران هر خانه که بر سازم  
 جان ریخته شد با تو، آمیخته شد با تو  
 چون بوی تو دارد جان، جان را پله بنوازم  
 هر خون که زمین روید با خاک تو می گوید  
 با مهر تو هم رنگم، با عشق تو انبازم



در خانه آب و گل، بی نشست خراب این دل  
 یا خانه در آ ای جان، یا خانه بپردازم  
 اندر دو کون جانا! بی تو طرب ندیدم  
 دیدم بسی عجائب چون تو عجب ندیدم  
 گویند سوز آتش باشد نصیب کافر  
 محروم از آتش تو جز بولهب ندیدم  
 من بر در بجز دل بس گواش جان نهادم  
 چندان سخن شنیدم اما دو لب ندیدم  
 بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت  
 جز لطف بی حد تو آن را سبب ندیدم  
 ای ساقی گزیده مانندت ای دو دیده  
 اندر عجم نیامد اندر عرب ندیدم  
 چندان بریز باده، کز خود شوم پیاده  
 کاندر خودی و هستی غیر تعب ندیدم  
 خاموشش ای برادر فضل و ادب را کن  
 تا تو ادب بخواندی جز تو ادب ندیدم  
 من از عالم ترا تنها گزینم  
 دل من چون قلم اندر کف نشست  
 بجز آنچه تو خواهی من چه خواهم  
 که از من خار و یانی گهی گل  
 روا داری که من غمکین نشینم  
 ز دست ارشاد مانم در غزینم  
 بجز آنچه نمائی من چه بینم  
 گهی گل بویم و گه خار چینم



دران خمی که دل رازنگ بخشی که باشم من چه باشد مهر و لیم  
 تو بودی اول و آخر تو باشی تو به کن آخرم از او لیم  
 تو چو پنهان شوی از اهل کفرم چو تو پیدا شوی از اهل دیم  
 بجز چیزی که دادی من چه دارم

چه می جوئی ز حیب و آستینم  
 رو سرینه ببالین تنها مرا با کن  
 ترک من خراب شب گریه مبتلا کن  
 ما نیم و موج سودا شب تاب روز تنها  
 خوابی بکای بخشا خواهی بر و جفا کن  
 بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن  
 بر آب دیده با صد جای آسیا کن  
 ما نیم و آب دیده، در گنج غم خزیده  
 بر شاه خوب رویان واجب فائز باشد  
 ای زرد روی عاشق تو صبر کن وفا کن  
 در دست غیر مردن کانداد و انباشد  
 پس من چگونه گویم کان در دراد و اکن  
 در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم

با دست اشارتم کرد کای غم شوی با کن

آب حیات عشق را در گریه روانه کن  
 آئینه صبح را ترجمه شبانه کن

ای بساط رو در گریه جان مابد  
 جام جهان نمای شو، وز دو جهان کرانه کن

ای خردم شکار تو، تیر زدن شعار تو  
 مشیت دلم بدست تو، جان مرا نشان کن



خیز بر آسمان بر آ با ملک آن شو آشتنا

مقصد صدق اندر آ خدمت آستانه کن

شش جهت است این وطن، قبله خود در و مجو

بی وطن است قبله است، در عدم آشیانه کن

ساقی بسیار یاده و بنجم بلند کن

وز حلقه های زلف دلم را کند کن

مجلس خوشست و ما و حریفان ما خوشیم

آتش بیار و چاره مشت سپند کن

زان جام بی دریغ بر اندیشه ما بریز

ورنی دمی سزای دل خود پسند کن

خواهم که شاهد فلک جلوه گر شود

دل را حریف صیقل آئینه زند کن

ای دل خموش کن همه بی حرف کن سخن

بی لب حدیث عالم، بچوں و چند کن

ای کثر و راست می روی، دوش چه خورده بگو

مست و خراب می روی، خانه، بخانه کو بگو

با تو حریف می شوم چشم و چراغ روشنی

غصیه چو ماهیان روی حوض بخونش جو بگو

آمده بد خیال تو دوش میان انجمن

می نشناخت بنده را، می نگرست رو برد



چون بشناخت بنده را، بنده کثر رونده را  
 گفت بیا بنزد من، چند روی تو سوبو  
 لقمه هر خورنده را در خور او دهد خدا  
 زانکه گلو بگیرد دست حرص مکن مجو مجو  
 من مست و تو دیوانه، مارا که برد خانه  
 چندین که ترا گفتم، کم خور دوسه پیانه  
 در شهر یکی تن را، بشیار نمی بینم  
 هر یک بتراز دیگر، شویده و دیوانه  
 جانا بخرابات آ، تا لذت جان بینی  
 جان را چه بود لذت، بی صحبت جانانه  
 من بی سرو دستارم، در خانه خمارم  
 یک سینه سخن دارم، این شرح دهم بانه  
 ای محرم تبریزی، از خلق چه پرمیزی  
 اکنون که در افکندی، صد فتنه و فتنانه  
 دیدم نگار خود را، می گشت گرد خانه  
 برداشته ربابی، می زد یکی ترانه  
 بازخمه چو آتش، می زد ترانه خوش  
 مست و خراب و دلکش، از بادۀ شبانه  
 در پرده عرائی، می زد بنام ساقی  
 مقصود باده بودش، ساقی بدش بهانه



ساقی ماهروی ، در دست او سبوی

از گوشه در آمد بنهاد در میان

په کرد جام اول ، زان باوه مشعل

در آب هیچ دیدی کاتش زند زبانه

بر کف نهاد آن را ، از بهر دستان را

آنگه بگرد سجده بوسید آستانه

نشانت که جوید که توبی نشانی	مکانست که گوید که توبی مکانی
چه صورت کنیت که صورت نه بند	که بست است صورت به بحر معانی
ز بدر هلالی ز شمس خیالی	رسد تانه ماند حقایق نهانی
گذار و مجو و مزین هر دری را	که هر چیز را کش بجوئی توانی
ازان سوی پرده چه شهید شگفت است	که دنیا ازینجاست یک ارمغانی
خنک آن زمانی که ساقی تو باشی	بریزی بهما بر قرح های حسانی
ز سر گیرد این دل عروج منازل	ز سر گیرد این دل مزاج جوانی

گرانی نه ماند دران وقت و مردی

نگیرد چو سرمست از می گرانی

اگر چه لطیفی و زیبا لقائی	بجان بقا روز بیرون نیائی
بدن را قفس دل ، دجان مرغ تران	بدن حاضر آمد ، تو جانا کجائی ؟
مسافات گردون به یک دم بریدی	رسیدی به آن شنه که آن را منزائی
جهان چون تو مرغی نه دید و نه بیند	که هم فوق مائی و هم در سرائی
گهی بر سریری به تلج و به باوه	گهی همچو بهمن دم سرد زائی
توکان نهائی و دل تا چو طوطی	تو صحرای سبزی و جان تا چهرائی



در آور دل با، که روشن چراغی به چشم اندر آهیم، که خوش طوطیهای  
اگر لشکر ظلمت آرد سیاهی

تو خورشید و کان ضیا را سنائی

بیای می یار کامشب یار مائی  
خدا یا چشم بد را دور گردان  
نه من مانم نه دل ماند نه عالم  
نهادم دست بر دل تا نه پند  
بدین خوبی از اننت نقش کردند  
بهر جانی ز سودای تو دوست  
چو گل باید که باما خوش بر آئی  
خداوند نگاه دار از جدائی  
اگر فردا بدین خوبی در آئی  
تو دل از سنگ خارا در ربائی  
که تا در مای رحمت بر کشائی  
کرائی تو کجائی تو چه جائی؟

بیای جان ما را زندگانی!

بیای چشم ما را روشنائی!

بجان بگو که کجائی کجا وطن داری

که سخت فتنه عقل و سخت هشیاری

ز دیدن تو سر اندر کشید عقل امروز

که سبائی می گلگون و رشک گلزاری

ازان بپرخ به بینم که تیز گرد شده است

بگوش ابر چه گفتی که کرد و داری؟

بگوه ما چه سپردی که عمل دار شدند؟

به بحر با تو بیاموختی گهر باری

بگوش کفر چه گفتی که چشم و گوش به بست؟

بگوش عقل چه گفتی که گشت انواری؟



بمثل خواب هزاران طریق و چاره تست  
 که ره دهی دل و جان را به غصه نپاری  
 بافتاب و بماه و باختران فلک  
 چه داده تو که بی پر کنند طیاری؟  
 بذره های هوای چون غمه از تو رسید  
 اگر بکوه رسانی همش برقص آری  
 خموش کردم و بگر بختم ز خود صد بار  
 کشان کشان تو مرا سوی گفت می آری





1914-15  
Call No. 6344 E.

Date .....

Acc. No. 6469 E.

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**



This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



# ایجوکیشنل بک ہاؤس

سول لائن شمشاد بیلڈنگ - علی گڑھ

یہ کتب خانہ عرصہ ۲۵ سال سے علی گڑھ میں قائم ہے جو مسلم یونیورسٹی کے طلبہ کے لئے نصاب تعلیم کی کتابیں، یونیورسٹی سائنس اور دیگر سامان تعلیم فروخت کرتا ہے اور اپنے حسن معاملات، راست گوئی و فوری تعمیل کے لئے نہ صرف اپنے صوبہ میں ہندوستان بھر میں مشہور ہے ڈائی و مونو گرام، ریڑ کی مہرس، نام چھاپنے والی مشین وغیرہ کا کام عمدہ اور سستا تیار ہوتا ہے یہ کتب خانہ متذکرہ بالا ضروریات پر آپ کی تعمیل کے لئے کسی امرکافی کوشش سے باز نہ رہے گا۔

## حند مفید کتابیں

مختار ادب	گلدستہ مضامین و انشاپر داری
بچوں کی تربیت	انشائی فارسی جدید حصہ اول
علم خانہ داری	حصہ دوم
خزینہ معلومات	دہلی کا ایک یادگار مشاعرہ
احسن القصص	سولہ نوحیات
اردو حصص مکمل	زمانہ دستکاری

عربی و فارسی

۱۰

۱۱۲



1914 Oct 1

Call No. 6499

Date

Acc. No. 6499

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**



This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY  
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. \_\_\_\_\_ Book No. \_\_\_\_\_

Vol. \_\_\_\_\_ Copy \_\_\_\_\_.

Accession No. \_\_\_\_\_

--	--	--	--



the Jammu & Kashmir  
University Library,  
Srinagar.

1. Overdue charge of one *anna* per-day will be charged for each volume kept after the due date.
2. Borrowers will be held responsible for any damage done to the book while in their possession.